

نزدیک شد، یا به ماه بود. ۴. ه - او را به گناه و خطا افکند. ۵. - الدائبة: روی ستور پالان یا پشم آگند نهاد. **اَوَكَلَ اِنْكَالًا** (و ک ل) ۱. علی الله: به مشیت خدا گردن نهاد، تسلیم خواست خدا بود. ۲. - علیه العمل: تمام آن کار را به او واگذار کرد.

اَلْاَوْكُنْ ج: وُكُن.

اَوَكَى اِنْكَاءً (و ک ی): ۱. بخل ورزید. ۲. - الفرس: اسب تند دوید. ۳. - الفرس الميدان جریاً: اسب به تاخت رفت و تمام میدان را زیر پا گذاشت. ۴. - الوعاء: سر ظرف را بر روی آنچه در آن بود با بند و گیره بست، چفت و محکم کرد.

اَلْاَوْكِيَّةُ ج: وُكَا.

اَوَّلَ - اَوَّلًا المْتَبَارِي: مسابقه دهنده پیشی گرفت، سبقت یافت و از دیگران در گذشت.

اَلْاَوَّلُ ج: ۱. مصدر آل و ۲. بازگشت، برگشتن.

اَلْاَوَّلُ ج: اَلْي (مَوْتًا اَوَّل).

اَوَّلًا: اسم اشاره به نزدیک، جمع. مؤنث و مذکر آن یکسان است. غالباً به اولش «ها» ی تنبیه یا به آخرش «ک» خطاب اضافه می شود: هَوْلًا و اَوْلَيْكَ (اَوَّلًا يَك): این مردان و این زنان این کلمه به صورتهای اولاک و اولیک نیز بکار می رود و معنی اشاره به متوسط و دور را می رساند. آنان

اَلْاَوْلَاجُ ج: وُلْجَة

اَلْاَوْلَادُ ج: وُلْد

اَوْلَادُ دَرَزَة: ۱. دوزنده ها، خیطاطان، دَرَزها ۲. بافنده ها، جولاهان ۳. افراد پست و فرومایه

اَوْلَادُ الدَّرَاعِ، اَوْلَادُ الدَّرَاعِ: ۱. سگان. ۲. خراش

اَوْلَتْ اِنْلَاتًا (و ل ت) ه حَقَه: حق او را کم داد. کاست.

اَوْلَجَ اِنْلَاجًا (و ل ج) ه: او را داخل کرد.

اَوْلَجَ اِنْلَاحًا (و ل خ) العشب: گیاه بالید و بزرگ و بلند شد

اَوْلَدَ اِنْلَادًا (و ل د) ۱. ت الحامل: هنگام زاییدن زن باردار رسید. ۲. - ت الشاة: آن گوسفند زایید. پس آن مَوْلِد: زاینده است. ج: مَوْلِد و مَوْلِيْد. ۳. - ت القابله

کرد. ۲. العهد: پیمان استوار بست، آن را مؤکد و استوار ساخت. مانند وُكَّه است که البته واژه اخیر فصیحتر است

اَلْاَوْكُدُ اَفْع: استوارتر، محکمتر.

اَوَكَّرَ اِنْكَارًا (و ک ر) اِنْلَاء: ظرف را پُر کرد. «- بطنه»: شکم خود را انباشت.

اَلْاَوْكُرُ ج: وُكَّر.

اَوَكَّسَ اِنْكَاسًا (و ک س) ۱. المال: آن مال از دست رفت. ۲. «اَوَكَّسَ فِی تِجَارَتِهِ» مج: در تجارتش زیان دیده شد، زیان کرد.

اَلْاَوْكَسُ اَفْع: ۱. کمتر، ناقصتر. ۲. رجل: - مرد بی نصیب، کم بهره. ۳. خسیس و پست، فرومایه.

اَوَكَّسَالَات [شیمی]: ماده نمکی و اصلی اسید اُکسالیک که در گیاهان وجود دارد و برای سفید کردن پارچه و تمیز کردن چیزها به کار می رود. Oxalate (E) **اَلْاَوَكْسِيْنِجِن** مع: گاز اکسیژن.

اَلْاَوَكْسِيْدُ مع: حاصل ترکیب جسم بسیط با اکسیژن، اُکسید. عمل ترکیب عناصر با اکسیژن را تاكُسد. اُکسیداسیون یا اُکسایش گویند.

اَوَكَّعَ اِنْكَاعًا (و ک ع) ۱. کم سود شد، کم خیر شد، بی فایده بود ۲. کاری دشوار انجام داد، کاری سخت بین آورد ۳. - القوم شتران آن گروه فربه و قوی شدند ۴. - الامرُ آن کار محکم و استوار شد. ۵. - الشیء: آن چیز را محکم و استوار کرد. ۶. - فی الامر: در آن کار سختگیری یا سختکوشی کرد. ۷. - اِنْلَاء: ظرد. را محکم کرد

اَلْاَوَكَّعُ ج: ۱. آن که انگشت ابهام پایش روی انگشت سبابه اش سوار شده باشد. ۲. آن که در پنجه و جلوی پایش به سوی انگشت خنصر خمیدگی باشد. ۳. مرد فرومایه ۴. گول. نادان، احمق، بی خرد. مؤ: وُكَّعًا. ج: وُكَّع.

اَوَكَّفَ اِنْكَافًا (و ک ف) ۱. السائل: آن مایع جریان یافت، روان شد، قطره قطره ریخت. ۲. - البيت: سقف اتاق چکه کرد ۳. - ت الحامل: وقت زایمان آبستن

المرأة: ماما آن زن را زباند، بچه او را گرفت.
أَوْتَسْ اِنْلَاسَا (و ل س) بالحديث: سخن پوشیده و کنایه آمیز گفت، چند پهلو سخن گفت، صریح و زک نگفت.
أَوْتَع اِنْلَاعَا (و ل ع) ه بکذا: او را به چیزی مشتاق و آزمند گرداند. ه ه به: او را به آن چیز تحریض کرد، برانگیخت. ه ه «أَوْتَع به» مج: او را دوست داشت، عاشق و دلباخته او شد.
الأَوْتَع: شبه دیوانگی. مانند أَوْتَعْت است. ج: أَوَالِع. (همزه حرف اصلی و کلمه چهار حرفی است بر وزن فَعَلَل مانند تَغَلَب نه أَفْعَل مانند أَفْضَل).
أَوْتَع اِنْلَاعَا (و ل غ) الکتب: سگ را آب داد.
أَوْتَف اِنْلَافَا (و ل ف) الشیء الشیء: آن چیز چیز دیگر را فرا پوشاند.
أَوْتَق اِنْلَاقَا مج: به او جنون و دیوانگی دست داد، حالت بهت و سکوت و افسردگی شبه جنون دست داد. پس او مَوْتَق: دیوانه و مجنون است.
الأَوْتَق: ه جنون، ه سبکساری، دیوانه گونگی، نوعی از جنون با عارضه بهت و سکوت و افسردگی بسیار.
أَوْتَم اِنْلَامَا (و ل م): ه ولیمه و سور داد، مهمانی به پا کرد. ه ه فلان: خلق و خلق فلانی به هم آمد، عقل و جسمش جمع شد و کمال یافت.
الأَوْتَمِیَاد مع: المپیاد.
الأَوْتَمِیَة مع: المپیایی، المپیک. «الالعاب الأَوْتَمِیَة»: بازیهای المپیک.
أَوْتَه اِنْلَاهَا (و ل ه) ه الحزن: غم و غصه عقل او را زایل کرد. ه ه المرأة: فرزند آن زن را از دستش گرفت و او را دردمند و سوگوار کرد، او را دچار فاجعه کرد.
أَوْتُو: جمع «ذو» از غیر لفظ خود: صاحبان، دارندگان. مانند اسماء خمسه رفعتش به او و نصب و جرش به یاء است «أَوْتُو». مؤ: آلات و مفرد مؤ: ذات.
الأَوْتُون ج: أَوْتُو.
الأَوْتُو: منسوب به أَوْتُو: آن که موصوف به برتری و تقدّم و رجحان است.

الأَوْتُو: ه رجحان و برتری. ه افضلیت، اولویت، ه تقدّم، سبقت.
أَوْتُو اِنْلَاء (و ل ی) ه الأمر: او را بدان کار گماشت، والی امر کرد. ه ه معروفاً: در حق او نیکی ای کرد.
ه ه ه ه علی الیتیم: او را وصی و سرپرست یتیم قرار داد. ه ه «ما أواه للمعروف»: چه نیکی احسان کننده است. (این فعل تعجب شاذ است زیرا از غیر ثلاثی مجزّد ساخته شده است).
الأَوْتُو افد: ه شایسته تر، سزاوارترین. ج: أَوْتُون و الأوالی و أوال. مثنی: أَوْتِیَان. مؤ: وُلْیَان. مثنی مؤ: وُلْیَان. ج: وُلْی و ج مؤ: وُلْیَات. ه ه «لک»: وای بر تو، عبارت تهدیدآمیز است.
الأَوْتُو (واو نوشته می شود و به تلفظ در نمی آید، اَلّی تلفظ می شود) موصول خاصّ و جمع الذی و آلتی است: آنان که «جاء الأولی رأیناهم»: آنان که دیدیمشان آمدند. به صورت آلاء نیز آمده است.
الأولیاء ج: وُلْی.
الألیات ج: اَلّی (مؤنث اُول).
الأولیة ج: وُلْی.
الأولیغاریتی، **الألیغاریتی** مع: حکومت معدودی از اغنیا و ثروتمندان.
الأولیغیة مع: اَلّیغیة.
الأوم مع: اهم، واحد مقاومت الکتریکی.
أَوْمَا اِنْمَاء (و م أ) اِلیه بحاجبه او یده او غیر ذلک: با ابرو یا دست یا جز آن به او اشاره کرد، او را با ایما و اشاره نشان داد.
أَوْتَسْ اِنْمَاسَا (و م س) ه المرأة: آن زن زنا و فجور کرد، بدکاره شد، فاحشه بود. ه ه العنّب: انگور برای رسیدن نرم شد.
أَوْتَصْ اِنْمَاصَا (و م ص) ه البرق: آدرخش اندک درخششی کرد. ه ه الرجل: آن مرد درخشش مختصر آدرخشش یا سوسوی آتش و چراغ را دید. ه ه پنهانی اشاره کرد. ه ه لیخند زد. ه ه ت المرأة: بعینها: آن زن دزدیده نگاه کرد، زیر چشمی نگاه کرد.

پیش آمد و آشکار شد.
أَوْهَقَ **إِنِهَاقاً** (و ه ق) الدائبة: به گردن ستور «وَهَقَ»: طنابی سر حلقه دار، کمند افکند.
أَوْهَمَ **إِنِهَاماً** (و ه م) ه ۱: او را به شک انداخت، بدگمان کرد. ه ۲: در گمان افتاد، اشتباه کرد (متعدی و لازم). ه ۳: به کذا: او را بدان متهم کرد، به او تهمت زد. ه ۴: كَذَا مِنَ الْحِسَابِ: چیزی را در حساب از قلم انداخت. ه ۵: الشَّيْءَ: آن چیز را تماماً کنار گذاشت، از آن چشم پوشید.
أَوْهَنَ **إِنِهَاناً** (و ه ن) ه ۱: او را سست و ناتوان کرد. ه ۲: در نیمه‌های شب یا اندکی پس از نیمه شب در آمد.
أَوْهَى **إِنِهَاءً** (و ه ی) ه ۱: او را ناتوان کرد. ه ۲: ه ۳: او را زد و دستش را شکست.
الأَوْهِيَّةُ ج: وَهْي.
الأَوْهِيَّةُ: از بلندای کوه تا اعماق دره.
الأَوَابُ: ۱. توبه کننده، آن که از گناه خود به جانب حق برگردد. ه ۲: فرمانبردار و مطیع. ه ۳: بسیار توبه کننده‌ای که بر نفس خود سخت حسابگر و حسابرس باشد. ه ۴: سرسخت در مقابل سختیها و مصائب. ج: أَوَابُونَ و أَوَابِينَ. ه ۵: «صلاة الأوابين»: نماز نافله‌ای که پس از مغرب گزارند. ه ۶: سَقَا (الر).
الأَوَابُ ج: أَيْب.
الأَوَاهُ: ۱. بسیار آه کننده. ه ۲: بسیار اندوهگین. ه ۳: مهربان، دل نازک.
أَوَّبَ **تَأْوِيماً** (أ و ب): ۱. برگشت. ه ۲: صدا را باز گرداند، منعکس کرد. ه ۳: تمام روز را تا به شب راه رفت. ه ۴: - القوم: آن گروه در رفتن مسابقه دادند، از هم پیشی جستند. ه ۵: الْجَمَالُ: شتران را شب هنگام به خوابگاه باز گرداند. ه ۶: الأديم: چرم را گرد برید.
أَوَّدَ **تَأْوِيماً** (أ و د) العود: چوب را خم کرد، پیچاند.
أَوْقٌ تَأْوِيماً (أ و ق) ه ۱: او را به امری ناپسند و پر زحمت واداشت، او را در مشقت و مکروه انداخت. ه ۲: ه ۳: او را خوار و زبون ساخت. ه ۳: ه ۴: خوراک او را کم کرد، کم داد. ه ۴: ه ۵: او را باز داشت، مانعش شد.

الأون: ۱. مصد آن يَوُونَ. ه ۲: رفق، مهربانی، نرمی. ه ۳: هنگام، موسم. ه ۴: تناسلی. ه ۵: آهسته رفتن. ه ۶: تهیگاه، خاصره. ه ۷: یک لنگه بار «هذا خُرْجٌ ذُو أُونَيْنِ»: این خُرْجینی است که دو لنگه یا دو خانه دارد. ه ۸: ماندگی، رنجور و خسته گرداندن.
الأون ج: إوان.
الأونس، الأونسة، الأونصة معد: واحد وزن، انس، برابر ۳۱/۱۰۳۵ گرم.
Ounce, oz (E)
الأونق ج: ناقه.
أونى **إيناء** (و ن ی) ه ۱: او را رنجور و ناتوان ساخت.
أوه و أوه و أوه و أوه و أوه و أوتاه: آه، آخ، صوت اندوه و افسوس است و در بسیاری موارد «تاه» بدان افزوده می‌شود و «وتاه» گویند.
الأوهاط ج: ه ۱. وَهَط. ه ۲. وَهَطَةٌ.
الأوهاق ج: وَهَق.
الأوهام ج: وَهَم.
أوهب **إيهاباً** (و ه ب) ه ۱: له الأمر: آن کار را برای او فراهم کرد. ه ۲: له الشيء: او را در به دست آوردن آن چیز یاری داد، به او کمک کرد. ه ۳: له الشيء: آن چیز برای او دوام یافت، همواره در دسترس او بود. ه ۴: - للشئ: بر آن چیز توانا شد.
أوهت **إيهاتاً** (و ه ت) اللحم: گوشت مانده و گندیده شد.
أوهج **إيهاجاً** (و ه ج) النار: آتش را شعله‌ور ساخت.
الأوهد ج: وَهَد.
الأوهز: نیکو رفتار، نیک روش، خوش خرام.
أوهط **إيهاطاً** (و ه ط) ه ۱: او را ناتوان کرد. ه ۲: ه ۳: او را زد، چنان به زمین انداخت که نتوانست برخیزد. ه ۴: ه ۵: تیری مهلك به او زد. ه ۴: - جناخ الطائر: بال پرنده را شکست، کند.
أوهف **إيهافاً** (و ه ف) ه ۱: الشيء: آن چیز ممکن شد، در دسترس قرار گرفت. ه ۲: - الشيء: آن چیز والا و بلند شد. ه ۳: - الشيء إلى كذا: آن چیز به آن دیگری یا به آن پایه نزدیک شد. ه ۴: له الشيء: آن چیز برای او

أَوَى - **أَوِيَّةٌ** و **أَوِيًّا** و **إِوِيَّةٌ** و **مَأْوِيَّةٌ** و **مَأْوَاةٌ** و **إِيَّةٌ** ۱. به آن
 اوله: دلش به حال او سوخت، بر او ترخم کرد. ۲. - عن
 كذا: آن چیز را ترک کرد، از آن دست برداشت. ۳. -
 الجرح: زخم به بهبود نزدیک شد.
الأُوَيْجَةُ: مصغّر أَوْجِهَةٌ که جمع وَجْهٌ است. نگاهک، نگاه
 مختصر، نیم نظر. «نظروا إلیّی بأُوَيْجِهَةٍ سوءةٍ»: به من با
 نگاهکی زشت و ناپسند نگریست.
الأُوَيْسُ: ۱. شغال چشم سیاه. ۲. یکی از نامهای گرگ.
الأُوَيْسَةُ مصغّر أَوْسَةٌ. گیاهی از تیره خلنگها که میوه‌ای
 خوردنی چون انگور دارد، درخت آس دانه.
الأُوَيَّ ج: اوی.
الأُوَيْلُ: پروتون، پُرْتَن، یکی از ذرات هسته اتم که
 دارای بار الکتریکی مثبت است.
أُيٌّ: ۱. حرف ندا «أُيُّ مُحَمَّدٌ». ای محمد. ۲. حرف
 تفسیر «قَرَأْتُ سِفْرًا أُيٌّ كِتَابًا»، و ما بعد آن در اعراب بنا بر
 عطف بیان یا بدل بودن از ماقبلش تبعیت می‌کند.
إِيٌّ: حرف جواب، بلی، آری، و پیش از قسم واقع
 می‌شود «إِيٌّ وَرَتِي»: بلی چنین است، به خدا سوگند.
أَيَّاسٌ **إِيَّاسًا** (ی ایس) ۱. او را نومید و
 دلشکسته کرد. ۲. - الله المرأة: خدا آن زن را نازا و
 یائسه: مایوس از آوردن فرزند ساخت.
أَيَّا حرف ندا برای دور: آهای گاه همزه آن به «هَاء»
 تبدیل می‌شود. هیا. ای، آهای، هان.
الأَيَّالُ و **الأَيَّالُ ج:** ایل و ایل و ایل.
الإِيَابُ: ۱. مصدر آب و ۲. بازگشت، برگشتن. ۳. در
 مفهوم قرآنی، بازگشت و رجوعی به سوی خدا و به نزد
 اوست. «إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ* ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا حِسَابَهُمْ»: بازگشت
 آنان به نزد ما و حساب آنان نیز با ماست. (قرآن، غاشیه،
 ۱۵) در قرآن مجید این کلمه و مشتقات آن همه جا
 همراه با «إِلَيْهِ» آمده است (اعم)
الأَيَّابَانَةُ: گونه‌ای گیاه علفی و پزشکی و پایا از تیره
 مرکبان که در گرمسیر می‌روید، ایپانا. Ayapana (E)
الأَيَّاسُ (به صيغة جمع): چیزهایی سخت که تیزی
 شمشیر را با آن آزمایش کنند.

أَوَّلُ تَأْوِيلًا (أ و ل) ۱. الشیء إلیه: کار را به او یا به آن
 مرحله بازگرداند. ۲. - الكلام: سخن را تأویل و تفسیر
 کرد و معانی دقیق آن را دریافت ۳. - الرؤیا: خواب را
 تعبیر کرد. ۴. - الحكم إلی اهله: حکم را به اهلیش
 برگرداند، به اشخاص صاحب صلاحیت و شایسته
 برگرداند.
الأَوَّلُ: ۱. نخستین در زمان یا مکان و مرتبه. ج: أوائل
 و أوال و الأوتون. مؤ: ألی. ج مؤ: أول و أولیات. اگر این
 کلمه صفت باشد غیر منصرف است «لَقِيْتُهُ عَامًا أَوَّلًا»: او
 را سال اول دیدم. و اگر صفت نباشد منصرف است «ما
 رأيت له أولًا ولا آخرًا»: برای آن آغاز و پایانی نیافتم.
الأَوَّلُونَ ج: أول.
الأَوَّلِيَّةُ: نخستین، اولی.
الأَوَّلِيَّاتُ: ۱. ج اَوْلِيَّةٌ. ۲. تک یا ختگان آغازی. ۳.
 بدبھیات.
الأَوَّلِيَّةُ منسوب به **أَوَّلٌ**: ۱. سبقت، تقدّم، پیشی. ۲.
 برتری. ۳. سروری. ج: اَوْلِيَّاتُ.
أَوْمٌ تَأْوِيْمًا (أ و م) ۱. او را تشنه کرد. ۲. خلقت و
 اندام او را زشت گرداند. ۳. - العشب الجمال: علف
 شتران را فربه کرد.
أَوْنٌ تَأْوِينًا (أ و ن) ۱. از خوردن و نوشیدن شکمش
 چون دو لنگه خورجین انباشته شد. ۲. - ت الحمل: شکم
 آستان به سبب نزدیکی زایمان بزرگ شد. ۳. -
 فی سیره: در رفتن کندی نمود، آهسته رفت.
أَوْهٌ تَأْوِيْهًا (أ و ه) : از سر درد و شکوه آه کشید
أَوَى تَأْوِيَّةً (أ و ی) ۱. إلی المکان. در آنجا فرود آمد،
 منزل کرد. ۲. - ه: او را در آنجا منزل داد، ساکن
 گرداند. ۳. - له: بر او ترخم کرد و او را بخشود.
أَوَى - أَوِيًّا و إوَاءً ۱. البیت و إلیه: در خانه جای گرفت
 ۲. - إلی محل منیع: به سوی جایی بلند پناه جست و
 به دامن او چنگ زد و متوسل شد. ۳. - إلیه: با
 اطمینان و آرامش به سوی آن گرایید، به او پناه برد. ۴.
 - ه: او را نزد خود منزل داد، به خانه خود آوردش. ۵.
 - ه: نزد او فرود آمد، منزل کرد

الْأَيَّةُ وَالْإِيَاءَةُ : حلقه و دایره پیرامون خورشید. که همانند هاله ماه است.

الإِيَادُ : ۱. مصدأ و ۲. مایه تأیید و تقویت چیزی، پشتوانه، پشتیبان. ۳. پوشش. ۴. حمایت. ۵. سنگر، پناهگاه. ۶. فزونی و انبوهی مردم. ۷. یکی از دو جناح لشکر میمنه و میسره که پشتیبان قلب لشکر است. ۸. کوه بلند و استوار. ۹. هوا.

الْأَيَادِي ج: أَيَدِي. جج ید.

الْأَيَادِيمُ ج: إِيَادِمَةٌ.

الْأَيَارُ : مس زرد.

الإِيَارُ یو مع: هوا.

الْإِيَارِجُ ج: إِيَارِجَةٌ.

الإِيَارِجَةُ یو مع: داروی مسهل و ملین، ایاره. ج: إِيَارِجُ.

الإِيَاسُ : ۱. دهش، عطا (از اوس). ۲. ناامیدی. ۳. بریده شدن باز ماندن خون حیض. ۴. بیماری سل (از اوس).

الْأَيَاصِي و **أَيَاصِي** ج: أَيْصِيَّةٌ.

الْأَيَاطِلُ ج: أَيْطَلٌ.

الْأَيَالُ و **الإِيَالُ** : ظرف شیر یا هر نوشابه‌ای، آوند شراب.

الإِيَاءَةُ : ۱. مصدأ و ۲. حکومت و اداره امور جایی. والگیری. ۳. استان، ایالت. ۴. دژه.

الإِيَامُ : دود کردن، دود کردن بر در خانه زنبور. ج: أَيْمٌ.

الْأَيَامِنُ ج: أَيْمَنٌ. ۲. يَمِينٌ.

الْأَيَامِينُ ج: يَمِينٌ.

الْأَيَانِقُ ج: أَيْنِقٌ. جج ناقه.

الْأَيَاوِينُ ج: أَيْامٌ. جج یوم.

الإِيَاءُ (إِيَاءُ) : مصدأ (أ ب ی) ۱. کاهش یافتن. ۲. خودداری کردن از خوردن. ۳. باز داشتن از کاری یا چیزی.

الْأَيَاسُ ج: يَبَسٌ.

الإِيَابَالُ (إِيَابَالُ) : مصدأ (أ ب ل) ۱. فراهم آوردن. ۲. افزون شدن شتران کسی. ۳. مدح و ثنای مرده گفتن.

الإِيِبَالَةُ : دسته کاه یا علف خشک. ۲. گروهی از پرندگان یا اسبان و شتران که پی در پی آیند. ← أَيْبَلَةٌ.

أَيْبَسَ إِيْبَاساً (ی ب س) ۱. الشیء: آن چیز را خشک کرد. ۲. المکان: گیاهان آنجا خشک شد. ۳. در جایی خشک قرار گرفت. ۴. در جایی خشک و بی آب راه رفت یا سفر کرد. ۵. العود: چوب خشک شد و رطوبتش از بین رفت. ۶. دچار خشکسالی شد. ۷. «أَيْبَسَ»: ساکت شو، خاموش باش.

الْأَيْبَسُ : ۱. خشک. ۲. استخوان سخت و بی گوشت ساق پا. ج: أَيْبَسٌ. «الْأَيْبَسَانُ»: دو استخوان ساق دست و پا.

الْأَيْتَامُ ج: يَتِيمٌ.

إَيْتَسَى إِيْتَسَاءً (و ش ی) العظم: استخوان شکسته بهبود یافت، ترمیم شد.

إِيْتَبَأَ إِيْتِبَاءً (و ط أ) ۱. الشیء: آن چیز آسان و آماده گردید. ۲. الأمر: آن کار استوار شد و به انجام رسید.

إِيْتَلَعَ إِيْتِلَاعاً (و ل ع) قلبه: دل او را از جای کند.

أَيْتَمَ إِيْتَاماً (ی ت م) ۱. ه: او را یتیم کرد. ۲. ت: المرأة: زن شوهرش را از دست داد و فرزندانش یتیم ماندند. پس او مَوْتِمٌ: دارای فرزندان یتیم است. ج: مَيَاتِيمٌ.

أَيْتَنَ إِيْتَاناً (ی ت ن) ۱. ت الحامل: زن باردار بچه اش را وارونه زاید، بچه به جای سر با پا آمد.

الإِيْتَارُ : ۱. مصدأ و ۲. غیر دوستی، ترجیح دیگری بر خویشتن.

الإِيْتَانُولُ مع [شیمی]: إيتانول، الکل اتیلیک، الکل معمولی. Ethanol (E)

الإِيْتِينُ مع [شیمی]: مایعی سبک که از تقطیر الکل و جوهر گوگرد به دست می آید و در بیهوش کردن اشخاص بکار می رود به فرمول $C_4H_{10}O$. إيتِر.

الإِيْجَابُ : ۱. مصدأ و ۲. ثابت و مقرر نمودن، واجب و لازم کرد. ۳. [منطق]: پذیرفتن، قبول کردن، مقابل سلب است. ۴. [قانون]: اعلام تعهد یا اعلام تملیک که از سوی یکی از دو طرف تعهد صادر می شود اظهار تعهد را ایجاب و پذیرفتن طرف مقابل را قبول گویند.

الْأَيَّةُ وَالْإِيَاءَةُ : حلقه و دایره پیرامون خورشید. که همانند هاله ماه است.

الإِيَادُ : ۱. مصدأ و ۲. مایه تأیید و تقویت چیزی، پشتوانه، پشتیبان. ۳. پوشش. ۴. حمایت. ۵. سنگر، پناهگاه. ۶. فزونی و انبوهی مردم. ۷. یکی از دو جناح لشکر میمنه و میسره که پشتیبان قلب لشکر است. ۸. کوه بلند و استوار. ۹. هوا.

الْأَيَادِي ج: أَيَدِي. جج ید.

الْأَيَادِيمُ ج: إِيَادِمَةٌ.

الْأَيَارُ : مس زرد.

الإِيَارُ یو مع: هوا.

الْإِيَارِجُ ج: إِيَارِجَةٌ.

الإِيَارِجَةُ یو مع: داروی مسهل و ملین، ایاره. ج: إِيَارِجُ.

الإِيَاسُ : ۱. دهش، عطا (از اوس). ۲. ناامیدی. ۳. بریده شدن باز ماندن خون حیض. ۴. بیماری سل (از اوس).

الْأَيَاصِي و **أَيَاصِي** ج: أَيْصِيَّةٌ.

الْأَيَاطِلُ ج: أَيْطَلٌ.

الْأَيَالُ و **الإِيَالُ** : ظرف شیر یا هر نوشابه‌ای، آوند شراب.

الإِيَاءَةُ : ۱. مصدأ و ۲. حکومت و اداره امور جایی. والگیری. ۳. استان، ایالت. ۴. دژه.

الإِيَامُ : دود کردن، دود کردن بر در خانه زنبور. ج: أَيْمٌ.

الْأَيَامِنُ ج: أَيْمَنٌ. ۲. يَمِينٌ.

الْأَيَامِينُ ج: يَمِينٌ.

الْأَيَانِقُ ج: أَيْنِقٌ. جج ناقه.

الْأَيَاوِينُ ج: أَيْامٌ. جج یوم.

الإِيَاءُ (إِيَاءُ) : مصدأ (أ ب ی) ۱. کاهش یافتن. ۲. خودداری کردن از خوردن. ۳. باز داشتن از کاری یا چیزی.

الْأَيَاسُ ج: يَبَسٌ.

الإِيَابَالُ (إِيَابَالُ) : مصدأ (أ ب ل) ۱. فراهم آوردن. ۲. افزون شدن شتران کسی. ۳. مدح و ثنای مرده گفتن.

الإِيِبَالَةُ : دسته کاه یا علف خشک. ۲. گروهی از پرندگان یا اسبان و شتران که پی در پی آیند. ← أَيْبَلَةٌ.

- الإنجاء** : ۱. مصد أُوجَد و ۲. احداث، به وجود آوردن.
- الإنجاء** : ۱. مصد أُجَز و أُوجِر و ۲. من الباطن: اجاره فرعی دادن، اجاره دست دوم، حق اجاره به غیر به مستأجر اول دادن.
- الإنجاء** : ۱. مصد أُوجَز و ۲. [علم معانی]: بیان کامل مقصود در لفظی اندک و کوتاه.
- الإنجاء** (إنجال) : مصد أَجَلَ (أ ج ل) در بند کردن، بازداشت کردن.
- الإنجاء** (إنجال) : مصد أُوجَلَ (و ج ل) ترساندن.
- الإنجاء** : ۱. مصد أُوحَى و ۲. وحی فرستادن، الهام کردن. ۳. تحت تأثیر قرار دادن افکار و رفتار دیگران بدون استفاده از روشهای استدلالی و اقناعی، تلقین.
- الأیْد** : ۱. مصد آذی و ۲. قوت، نیرو، توانایی.
- الإنیاء** (إنداء) : مصد أذی (أ ذ ی) ۱. توانا ساختن. ۲. آماده سفر شدن. ۳. افزون شدن. ۴. پرداختن ذین. ۵. به جایی رساندن.
- الإنیاء** (إنداء) : مصد أوذی (و ذ ی) ۱. هلاک شدن، مردن. ۲. بردن. ۳. دراز شدن عمر.
- الإنیاء** : ۱. مصد أودع و أیدع و ۲. نگهداشتن کالاهای وارداتی به عنوان امانت در انبارهای گمرک.
- الإنیاءة** : زمین سخت بی سنگ. ج: آیادیم.
- الإنیة** : نام قدیم ماه ششم سال نزد اعراب.
- الإنیدر و چین، الهیندر و چین** یو مع: هیدرژن، نیدرژن.
- أیدع إنداءً** (ی د ع) الشیة علی نفسه: آن چیز را بر خود واجب گردانید.
- الإنید و صارون** یو مع: گیاهی علفی از سبزی آسها و پروانه واران که ستوران به آنها میل بسیار دارند، عدس تلخه.
- أیدی إنداءً** (ی د ی) ه إلیه أو عنده یبدأ: به او انعام و نیکی کرد، به او احسان نمود. پس او مؤدی و مؤد: انعام و نیکی کننده و آن دیگری مؤدی إلیه: انعام و احسان یافته است.
- الأیدی** : دراز دست.
- الأیدی و أیدی** ج: ید. **الأیدیین** ج: أیدی. جج ید.
- الإنید یو لوجی** مع: اندیشه، فکر، ایده آلوی، جهان بینی خاص.
- الإنیاء** (أ ذ ی) : ۱. مصد و ۲. [قانون]: ضرر رساندن به املاک و اموال کسی. «إنیاء الذات»: خود را مجازات و تنبیه کردن، خود آزاری.
- الأیر** : ۱. نزه، شرم مرد. آلت تناسلی مردان. ۲. فرزند نرینه. ج: آیار و آیر و آیور و آیر (لس). ۳. باد صبا.
- الأیر** ج: آیار و آیر و آیور.
- الإنیاء** (و ر د) : ۱. مصد و ۲. [اقتصاد]: درآمد، دخل.
- إنیاءاً** (و ر د) : اسب رنگ گلی پیدا کرد. ← وژد.
- الإنیاق** (و ر ق) : ۱. مصد و ۲. [گیاهشناسی]: چگونگی قرار گرفتن برگها و شکل پیوستگی آنها بر روی شاخه های گیاه، آرایش برگ. ۳. برگ بر آوردن همه ساله درخت.
- إنیاقاً** (و ر ق) العنب: انگور رنگ گرفت. پس آن موراتاً: رنگ گرفته است.
- الإنیاقلیة** یو مع: گیاهی وحشی و زینتی از تیره نعناعیان که بر لبه جویبارها می روید، کاسترون. شاطرا، سطاقس، سطاقیس.
- الإنیسا** لامع: زنیق کبود، سوسن، ایرسا.
- الإنیاع** (و ز ع) : ۱. مصد أوزع و ۲. پیش آمدن افکار گوناگون در اثنای خواب و بیداری، تلقین و الهام نفسانی.
- أیسَ - أنیساً و إیاساً** (در اصل یأس با جابه جایی اول و دوم) منته: از او نومید شد، امیدش را از او قطع کرد.
- الأیس** [فلسفه]: به تعبیر فلاسفه حالت بودن و وجود داشتن در مقابل «اللیس» به معنی عدم نزد فلاسفه.
- الأنیسار** ج: ۱. یابیر. ۲. یسنرة. ۳. یسنر.
- أنیساراً** (ی س ر) ۱. توانگر شد، ثروتمند شد. ۲. ه: در طلب بدهی بر او زیاده سخت نگرفت. ۳. ه: التامل: زایمان زن باردار آسان صورت گرفت، آسان

زایید.

الْأَيْسَرُ ۱. افسد: آسانتر، سهلتر. ۲. سمت چپ. ۳. شخص چپ دست. ج: يُسِر.

الْإِنْيَاءُ (و ص ی): ۱. مصدأُوصَى و ۲. [قانون] سپردن و واگذار کردن مال به کسی که پس از مرگ وصیت کننده مالک آن شود، وصی ساختن.

الْإِنْصَافُ (و ص ف): ۱. مصدأُؤُصِف و ۲. اسم است از وصف

الْإِنْصَالُ (و ص ل): ۱. مصدأُؤُصَل و ۲. سند یا نوشته‌ای که پرداخت وام یا واگذاری، مبلغ بدهکاری را به بستانکار از طرف بستانکار اثبات می‌کند، قبض وصول.

الْإِنْصَالِيَّةُ [فیزیک]: قابلیت اجسام در انتقال حرارت و الکتریسیته، هادی بودن، قابلیت هدایت، رسانایی.

الْأَيْصَرُ: ۱. علف خشک ۲. (إصارة): رسنی کوتاه که دامن خیمه را با آن به میخ بندند. ۳. جوالی که در آن گیاه پُر کنند. ج: أَيْصَر. ه: إصار.

الْأَيْضُ: ۱. مجموعه تغییرات و دگرگونی‌هایی که در دستگاه عضوی بدن ایجاد می‌شود، سوخت و ساز بدن، متابولیسم. ۲. ه: الأَسَاسِي: انرژی حاصل از سوخت و ساز و گرمای بدن انسان در هر ساعت و هر متر مربع از مساحت بیرونی جسم به هنگام استراحت، متابولیسم اساسی، متابولیسم بازال.

أَيْضاً: مصدری است که به سبب مفعول مطلق بودن و یا حال بودن منصوب است و به تقدیر **أَوَّلُ** «أَضُ أَيْضاً» است، نیز، همچنین. ایضاً همیشه با دو امر که میان آن دو توافق باشد همراه می‌شود.

الْإِنْضَاحُ (و ض ح): ۱. مصدأُؤُضِح و ۲. [منطق]: توضیح دادن با برهان.

الْإِنْطَاءُ (و ط أ): ۱. مصدأُؤُطَأ. ۲. [علم قافیه]: تکرار قافیه به لفظ و معنی که از عیوب شعر است، ایطأ.

الْإِنْطَالُ: تهیگاه، خاصره، ج: أَيْطَل.

الْإِنْغَارُ (و غ ر): ۱. مصدأُؤُغَر و ۲. ضد عفونی کردن اشیاء برای از بین بردن میکربها، سترون کردن،

استریل‌زده کردن، استریل کردن.

الْإِنْفَاعُ ج: يَفَع.

أَنْفَعُ **إِنْفَاعاً** (ی ف ع) الغلام: پسر بچه بالید و نزدیک به بلوغ رسید. پس او یافع (برخلاف قیاس): به رشد و بلوغ رسیده است.

الْأَنْيَقُ: استخوان باریک ساق، برخی آن را ساق یا خردگاه ساق گفته‌اند.

الْإِنْقَاعُ (و ق ع): ۱. مصدأُؤُقَع و ۲. هماهنگی و همسازي آهنگها و الحان در موسیقی، هارمونی. ۳. کوبه‌ها و بشکن‌های آهسته یا محکم که پیایی با آهنگ همسازي و همراهی کند، ضرباهنگ، نگاهداشتن ریتم آهنگ.

الْإِنْقَاعِيَّ: منسوب به انقاع، هارمونیک، توازنی. «ریاضة انقاعیة»: ورزش هارمونیک. «رقص ه»: رقص هارمونیک، متوازن و موزون.

أَنْقَطُ **إِنْقَاطاً** (ی ق ظ): ۱. من نومه أو غفلیته: او را از خواب یایی خبری خود بیدار کرد، او را به خود آورد. ۲. او را هشدار داد، بر حذر داشت. ۳. ه: الشیء: آن چیز را برانگیخت.

أَنْقَنُ **إِنْقَاناً** (ی ق ن) الأمر أو به: موضوع را یقین دانست، یقین حال کرد.

أَنْقَهَ **إِنْقَاهاً** (ق و ه، و ق ه): ۱. اطاعت و فرمانبرداری کرد. ۲. دانست، فهمید.

الْإِنْقُونَةُ یو معد: ۱. تصویر، نقش و نگار کوچک. ۲. تمثال مذهبی، شمایل قدیسان مسیحی. ۳. تندیس، پیکره. Icon (E)

أَيْكٌ **أَيْكاً** الشجر: درخت انبوه و پر شاخ و برگ شد. **الْأَيْكُ**: ۱. مصدأُأَيْك و ۲. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ۳. انبوهی از درختان اراک و گنار. ۴. هرگونه بیشه و جنگل انبوه یک فردش **أَيْكَةٌ** است.

الْأَيْكُ: **أَيْكٌ** میوه‌دار، و «أیک» درخت سدر و اراک باشد.

الْإِنْكَاحُ و **الْإِنْكَاحِيَا** (دخیل): درختی زراعتی از تیره گل سرخ‌ها که در مناطق استوایی می‌روید و میوه‌اش

شبيه شفتالو است، ايكاك، ايكايه.

Chrysobalanus Icaco (S)

الأَيْكَة: يك درخت يا بوته انبوه و پر شاخ و برگ.

الإَيْكِر (دخيل): گياهي علفي از تيره قلقاسها (گوش فيلها) كه در داروسازي و عطرسازي به كار مي رود، از نامهاي ديگرش **قَصَبُ الدَّرِيْزَة** است، اِكْر، اِكْبِر، اِكْبِر، اِقارون، وُج.

الإَيْكَل: گياهي از تيره سبزي آسها كه در تبت و بلاد هند مي رويد، بُل، قِثاء هندي، فلوس، خيار شنبر.

الإَيْكِي دُنْيَا تر معد: درختي ميوه دار از تيره گل سرخيان كه رستنگاه اصلي آن ژاين است و از آنجا به مناطق معتدل برده شده است ميوه آن داراي چندين هسته و پر گوشت و شيرين است، از گيل ژايني

الإَيْكُوْتُوْمُوْس معد: مقامي روحاني در پاره اي كليساهاي شرقي، به معني «مُدْبِر» است.

الإَيْل (كلمه اي سامي است): ۱. قُوْت و نيرو. ۲. خدا **الإَيْلَاء** (و ل ي): ۱. مصد اولي و ۲. [فقه]: سوگند خوردن مرد در ترك نزديكي با زن خود.

الإَيْلَاف (أ ل ف): ۱. مصد آلف و ۲. عهد و پيمان. ۳. دستوري، اجازه. ۴. نيك سياست كردن، حَسَنِ اداره. ۵. (ألف) هزار گردانيدن شمار.

الإَيْلَة: طبيعت، سرشت، آفرينش. **الأَيْلَ (ي ل ل)**: مردی كه دندانهايش به درون كج شده باشد، كج دندان. مؤ: يَلَاء. ج: يَلَّ.

الأَيْلَمَة: ۱. درد. ۲. سختي، مشقّت. ۳. شدّت. ۴. جنبش، حركت. ۵. آواز، صدا

الإَيْلَنْطُس (دخيل): درختي زينتي از تيره سدابينان كه در هندوچين (اندونزي) مي رويد و چون برگهايش دست سايند روغني بدبوي پسي دهد، درخت عرعر، شجرة السماء، شجرة الله، سماق چيني. *Ailante* (F)

أَيْلُول: ماه نهم سال شمسي رومي و ميلادي، سپتامبر. داراي ۳۰ روز است.

الأَيْلُولَة: ۱. مصد و ۲. بازگشت، رجوع [قانون]:

رسيدن حق به صاحبش. ۳. [زيست شناسي]: از بين رفتن اجزاء و ذرات موجود و به وجود آمدن ذراتي ديگر به جاي آنها به هنگام ايجاد ماده اي جديد، استحاله و تبديل

الأَيْم: ۱. مصد آم ي و ۲. مار نر، افعي. ج: أَيْوم. از نامهاي ديگرش **الأَيْن** است.

أَيْم (أ ي م، ي م ن): «أَيْمُ الله»: به خدا سوگند. در اصل «أَيْمُنُ الله» يعنى «أَيْمُنُ الله قسمي» بوده و به صورتهاي «أَيْمُ الله، و أمّ الله و أمّ الله و أمّ الله» در آمده است.

الإَيْمَاء (و م أ): ۱. مصد و ۲. اشاره با دست يا چشم و ابرو و جز آن. ۳. با سرعت تلقين كردن مطلبی به کسی. **الأَيْم** ج: إِيام.

الإَيْمَاءَة: اشاره كردن با دست يا چشم و ابرو و مانند آن. **الإَيْمَاضَة** (و م ض): درخشيدن، لَمَعان.

الأَيْمَان ج: يَمِين.

الإَيْمَان: ۱. مصد أَمِن و أَيْمَن و ۲. تصديق كردن، باور داشتن. ۳. عقیده به خدا و پيامبر و وحی و معاد. ۴. [فقه]: اعتقاد به قلب و اقرار به زبان و عمل به اندامها و اظهار اطاعت و قبول شريعت.

الأَيْمَة: زمان مجزدي و بي زني، زمان غزبي.

الأَيْمَ افع: ۱. بهتر، نيكوتر از جهت امامت و پيشوايي. **الأَيْمَة** ج: إِيام. ۲. امام. ۳. أَيْمَة.

أَيْمَنُ إِيْمَاناً (ي م ن): ۱. به سمت (يمين): راست رفت. ۲. سمت راست را اختيار كرد. ۳. جامه (يَمَنه): نوعی لباس يمینی به تن كرد. ۴. به سرزمين يمن در آمد

الأَيْمَن: ۱. سمت راست. ۲. صاحب يَمَن و برکت و فرخندگي و خجستگي. ۳. آن كه با دست راست كار كند، راست دست مؤ يَمَناء ج يَمَن و أَيْمَن.

أَيْمَنُ و أَيْمَنُ و أَيْمَنُ: اسمی است كه برای سوگند به كار مي رود و مبني بر رفع است. گاه برخي حروف آن حذف و گفته مي شود: أَيْمُ الله، إِيْمُ الله، مَ الله: سوگند به خدا.

الأَيْمَن ج: يَمِين.

الْإِنهَام (و ه م): ۱. مصد أُوْهَم و ۲. [علم بدیع]: به کار بردن لفظی با دو معنی که ذهن شنونده نخست به معنی نزدیک متوجه می شود در حالی که منظور گوینده معنی دیگری است «و مِن كَلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ»: و از هر چیزی جفتی (یک نر و یک ماده) آفریدیم در حالی که نخست به ذهن می آید که دو جفت از هر کدام بوده باشد.

الْإِنهَان: ۱. مصد أُوْهِن و ۲. [گیاهشناسی]: ریختن همه ساله برگ درختان و باز رویدن آنها.

أَيَهَاتُ إِنهَاتَا (ی ه ت) اللّحم: گوشت مانده و بدبوی و فاسد شد.

الْإِنهَقَان: گیاهی از تیره چلیپائیان که آن را جرجیر نیز گویند. واحد آن **أَيَهَقَانَة** است. ترتیزک وحشی، کک کوچ، خردل صحرايي.

الْإِنهَم: ۱. بی خورد، بی شعور و ناهم. ۲. کوه بلند. ۳. کوه صعب العبور. ۴. سنگ صاف. ۵. مرد گستاخ و سبوح که او را نتوان راند. ۶. شب تاریک و بی ستاره. ۷. مرد کر، ناشنوا. ۸. دشت. ۹. خشکی و بیابانی که در آن علامت و نشانی نباشد و آدمی در آن گم شود، راه بدون علائم و نشانهها.

الْإِنهَان: ۱. لگام. ج: **إِنهَانَات**. ۲. ف معد: صقه یا پیشگاهی بزرگ و بلند سقف که سه طرف آن را دیوار گرفته و از جلو باز باشد، ایوان. ۳. قصر، کاخ، کوشک و کسری: **إِنهَانَات** ج: **إِنهَانَات** و **أَوَانِين**.

الْإِنهَانَات ج: **إِنهَان**.

الْأَيُوم (ی و م): ۱. آخرین روز ماه. ۲. روز سخت و طولانی.

الْأَيُوم ج: **أَيُوم**.

الْأَيُون یو معد: یون، گونه ای از اتم. Ion (E)

الْإَيُونِيُوم معد [شیمی]: عنصری با وزن اتمی ۲۳۰ که از تشعشع اورانیوم به دست می آید.

أَي: به صورتهای گوناگون به کار می رود. ۱. اسم موصول است و چون مضاف واقع شود و صدر صله آن

الْأَيْن: ۱. مصد أَنْ - و ۲. هنگام، موسم. ۳. رنج. ۴. مار نر، افعی - **أَيَم**.

أَيِّن: ۱. ظرف مکان و مبنی بر فتح برای پرسیدن از جایی است که چیزی در آن قرار دارد: **كجَا «أَيِّن» كِتَابِك**: کتاب تو کجاست؟ اگر من بر سر آن در آید مراد سؤال از محلّ بروز چیزی است: **از كجَا «مِن أَيِّن» قَدَمْت؟** از کجا آمدی. گاه متضمّن معنی شرط است و دو فعل را مجزوم می کند. «**أَيِّن تَقَفَ أَقْف**»: هر جا بایستی می ایستم. ۲. [منطق]: یکی از مقولات ده گانه که بر مکان دلالت دارد، کجایی.

الْإِنهَات: ۱. مصد أَنْث و ۲. ماده زاییدن زن.

الْإِنهَانَس: ۱. مصد أَنْس و ۲. یقین کردن، دانستن. ۳. مهربانی. ۴. نرمخویی.

الْإِنهَانُثَة یو معد: گیاهی علفی و وحشی از تیره چتریان که از ریشه برخی از آنها شیره ای سَمّی بیرون می آید. رازیانه، رازیانهک، بادیان.

أَيَنَعُ إِنهَاعَا (ی ن ع) الثمر: میوه رسید و چیدنی شد، چینا شد.

أَيَنَمَا: اسم شرط است به معنی هر جا. و دو فعل را مجزوم می کند و مرکّب است از **أَيِّن** و **مَای** زائد «**أَيَنَمَا تَذَهَبُ أَذَهَبُ**»: هر جا بروی من هم می روم.

إِيَه: کلمه ای که در منع و بیزاری به کار می رود. بس کن. **إِيَه**: اسم فعل برای سکوت. ساکت باش، خاموش شو. **إِيَه**: افزون خواهی سخنی نیکو. دوباره بگو، یا بیت شعری را تکرار کن، یا زیاده طلبی چیزی مطلوب و مطبوع. باز بده، باز بیار.

أَيَهَا: اسم فعل است که از آن دوری اراده شود، هیهات، دور شد.

إِيَهَا: کلمه ای است که به قصد منع و بازداشتن از چیزی به کار می رود. کافی است، بس است، بس کن! «**إِيَهَا** فقد أَفْرَعْتَنَا»: بس است! ما را ترساندی. گاه به معنی خشنودی و رضانیز می آید.

أَيَهَات: کلمه ای است که با آن دوری اراده شود، هیهات، دور شد.

حذف گردد مبنی بر ضم می شود «ثُمَّ لَنُنزِعَنَّ مِنْ كُلِّ شِيعَةٍ أَيُّهُمْ أَشَدُّ عَلَى الرَّحْمَنِ عَذَابًا»: پس هر آینه از هر گروهی بیرون می کنیم، هر کدامشان را که بر خدا از راه نافرمانی سخت تر باشد، قرآن. اما اگر مضاف واقع نشود و صدر صله آن ذکر شود مانند «يُعْجِبُنِي أَيُّهُمْ عَالِمٌ»: به شگفت می آورد مرا، هر کدامشان که عالم است، یا اگر مضاف واقع نشود و صدر صله آن نیز ذکر نگردد مانند «مَرْزُوقٌ بِأَيِّ قَائِمٍ»: از نزد هرکس که ایستاده بود گذشتم، یا اگر مضاف واقع نشود ولی صدر صله آن ذکر گردد مانند «أَجِبْتُ أَيًّا هُوَ كَرِيمٌ»: هرکس را که بزرگواری باشد پاسخ می گویم، در این صورتها معرب است و عوامل اعراب را می پذیرد. ۲. صفتی است برای موصوف نکره و بر معنی کمال و نمونه بودن دلالت دارد «زَيْدٌ رَجُلٌ أَيُّ رَجُلٍ»: زید مردی است، چگونه مردی، کامل و نمونه مردان. ۳. حال است برای معرفه «لَقِيْتُ زَيْدًا أَيُّ عَالِمٍ»: زید را دیدم در حالی که بسیار دانشمند (شده) بود. ۴. شرطیه است و دو فعل را مجزوم می کند و برای مطابقت با مابعد خود عوامل اعراب را می پذیرد «أَيُّا يَكْرَهُمُ أَكْرَهُمُ» هر که را بزرگی بداری من هم بزرگ می دارم. گاه پس از آن «ما» اضافه می شود «أَيُّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى»: هر کدام را که بخوانید مر او را نامهای نیک است، قرآن. ۵. ادات استفهام «فَبِأَيِّ حَدِيثٍ بَعْدَهُ يُؤْمِنُونَ»: پس به کدام سخن پس از آن ایمان می آورند؟، قرآن» و به وسیله «أَيُّ» از وجه تمایز دو مشارک سؤال می شود «أَيُّ الْفَرِيقَيْنِ خَيْرٌ مَقَامًا»: پس کدام یک از آن دو گروه از لحاظ مقام بهترند؟ قرآن. ۶. آی و صلیه است برای ندای مَعْرَفٌ به ال و در این صورت مبنی بر ضم است و هاء تنبیه به آخر آن می پیوندد «يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ»: ای پیامبر تبلیغ کن! قرآن. ۷. ادات حکایت است و از مسئول عنه خود در اعراب و جنس و عدد پیروی می کند. مثلاً از کسی که می گوید: «جائنی رَجُلٌ»: نزد من مردی آمد، یا «إِمْرَأَةٌ»: زنی یا «رَجُلَانٍ»: دو مرد یا «إِمْرَأَاتَانِ»: دو زن یا «رَجَالٌ»: مردانی یا «نِسَاءٌ»: زنانی، می پرسند به ترتیب: «أَيُّ»:

کدام مرد یا «أَيَّةُ»: کدام زن یا «أَيَّانَ»: کدام دو مردان یا «أَيَّاتُ»: کدام زنان: بدیهی است این کلمات به هنگام وقف به این صورتها می آیند و گاه تمام آنها به هنگام وصل بنا بر عوامل اعراب تنوین مناسب خود را می پذیرند، چنان که گویند: «أَيُّ» یا هذا: کدامین هستی، ای تو! و الخ.

آیات: ۱. ضمیر منفصل منصوب که همراه با ضمیر متصل مناسب برای توضیح تشبیه و جمع و تذکیر و تأنیث می آید. «إِيَّاكَ، إِيَّاكِ، إِيَّاهُ، إِيَّاهَا، إِيَّانِي، إِيَّانَا، إِيَّاهُمْ، إِيَّاهُمْ، إِيَّاكَنَّ و غیره» به معنی تو را، تو یک زن را، او را، ما را، ایشان را، شما را، شما زنان را و غیره. ۲. «إِيَّاكَ» گاه برای تحذیر به کار می رود «إِيَّاكَ وَالظُّلْمَ»: هان از ستم کردن بپرهیز!

الْأَيَّاتُ ج: آنب. آیات: ماه پنجم از سال شمسی رومی و میلادی که سی و یک روز دارد، ماه مه (فرانسه)، می (انگلیسی).

الْأَيَّامُ ج: یوم.

أَيَّانَ: ۱. اسمی است مبنی و مرکب از آئی و آن که برای سؤال از زمان و هنگام در آینده به کار می رود: «كَدَامَ أَنْ و لحظه و کدام زمان، کنی. و بیشتر در تفخیم و بزرگداشت استعمال دارد «يَسْأَلُونَ أَيَّانَ يَوْمَ الدِّينِ»: می پرسند روز پاداش و جزا (در آینده) کدامین زمان است؟ ۲. اسمی است که برای همه زمانها به کار می رود و به معنی «متی: چه هنگام» است. «وَ مَا يَشْعُرُونَ أَيَّانَ يُبْعَثُونَ»: و نمی دانند چه هنگام برانگیخته می شوند، قرآن. که این هنگام می تواند همه وقت، نزدیک و دور و حتی حال باشد. ۳. گاه متضمن معنی شرط است و همراه «ما» دو فعل را مجزوم می کند «فَأَيَّانَ مَا تَعْدُلُ بِهِ الرِّيحُ يَنْزِلُ»: هنگامی که باد آن را خم کند و برگرداند، فرود می آید. و گاه بدون «ما» می آید «أَيَّانَ نُؤْمِنُكَ تَأْمَنُ غَيْرَنَا»: هنگامی که ما به تو اطمینان کردیم تو به دیگران اعتماد کردی. اَيِّدًا تَأَيِّدًا (آی د) ۱. ۵: او را نیرومند گرداند. ۲. ۵: او را مورد تأیید قرار داد. ۳. در تعبیر قرآنی بیشتر معنی تأیید و پشتیبانی الهی را می دهد «و اللّٰهُ يُؤَيِّدُ»:

کردن بپرهیز! آیات ج: آنب. آیات: ماه پنجم از سال شمسی رومی و میلادی که سی و یک روز دارد، ماه مه (فرانسه)، می (انگلیسی). آیات ج: یوم. آیات: ۱. اسمی است مبنی و مرکب از آئی و آن که برای سؤال از زمان و هنگام در آینده به کار می رود: «كَدَامَ أَنْ و لحظه و کدام زمان، کنی. و بیشتر در تفخیم و بزرگداشت استعمال دارد «يَسْأَلُونَ أَيَّانَ يَوْمَ الدِّينِ»: می پرسند روز پاداش و جزا (در آینده) کدامین زمان است؟ ۲. اسمی است که برای همه زمانها به کار می رود و به معنی «متی: چه هنگام» است. «وَ مَا يَشْعُرُونَ أَيَّانَ يُبْعَثُونَ»: و نمی دانند چه هنگام برانگیخته می شوند، قرآن. که این هنگام می تواند همه وقت، نزدیک و دور و حتی حال باشد. ۳. گاه متضمن معنی شرط است و همراه «ما» دو فعل را مجزوم می کند «فَأَيَّانَ مَا تَعْدُلُ بِهِ الرِّيحُ يَنْزِلُ»: هنگامی که باد آن را خم کند و برگرداند، فرود می آید. و گاه بدون «ما» می آید «أَيَّانَ نُؤْمِنُكَ تَأْمَنُ غَيْرَنَا»: هنگامی که ما به تو اطمینان کردیم تو به دیگران اعتماد کردی. اَيِّدًا تَأَيِّدًا (آی د) ۱. ۵: او را نیرومند گرداند. ۲. ۵: او را مورد تأیید قرار داد. ۳. در تعبیر قرآنی بیشتر معنی تأیید و پشتیبانی الهی را می دهد «و اللّٰهُ يُؤَيِّدُ»:

بَنْصِرِهِ مَنْ يَشَاءُ: خدا هر که را بخواهد به نصرت خویش یاری می‌دهد. (قرآن، آل عمران، ۱۳). در قرآن پیوسته تأیید به خدای سبحان اسناد داده می‌شود و برای بندگان برگزیده خداست نه از آن طاغوت کفر و سلطه جابران.

الْأَيْدِ: توانا، نیرومند، قوی. استوار. ج: أَيْدُونَ. ه آذ ی، ذو آید.

الْأَيْدُونَ ج: آید.

أَيْسَى تَأْيِيساً ۱ ه: او را نومید گردانند. ۲ ه: فیه: در او یا در آن اثر نهاد. ۳ ه: او را فروتن نمود. ۴ ه:

الضَّلَبِ: آن چیز سخت را نرم ساخت.

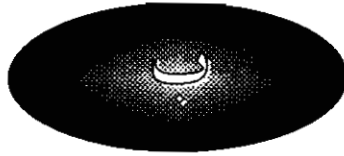
أَيْلِ الْمِشْكِ: آهوی مشک، آهوی ختن.

الْأَيْلِ وَالْأَيْلِ وَالْأَيْلِ: جانوری وحشی و علفخوار و پستاندار و نشخوار کننده با شاخهای بلند و چند شاخه از تیره گوزنها. بز نر کوهی، گوزن. ج: أَيْأَيْلِ و أَيْأَيْلِ.

Deer (E) Cervus (S)

آیائل.

آيَةُ تَائِيْنِهَا (أ ي ه) ۱ ه: بفلان أو بالفريس: فلانی را فراخواند و مورد خطاب «يا أيها الرجل» قرار داد، یا برای اسب بانگ «یا، یا» بر آورد. ۲ ه: القانص بالصید: شکارچی بر شکار بانگ زد.



به = به سوی «أَحْسَنَ بِي» : به من نیکی کرد.
۳. زائد است و برای تأکید در موارد زیر به کار می‌رود :
الف. بر سر خبر کان منفی می‌آید «مَا كَانَ الْمُجْتَهِدُ
بِخَائِبٍ» : کوشنده هرگز نومید نیست. ب. بر سر خبر
(لَيْسَ) می‌آید «لَيْسَ قَوْلُكَ : مَنْ هَذَا، بِضَائِرِهِ» : گفته تو
که : این کیست؟ به او زبانی نمی‌رساند. ج. بر سر اسم
(لَيْسَ) که مؤخر از خبر باشد «أَلَيْسَ عَجِيباً بَأَنَّ الْفَتَى
يَصَابُ بِبَعْضِ مَا فِي يَدَيْهِ» : آیا شگفت نیست که جوان به
پاره‌ای از آنچه در دست دارد مصیبت زده شود؟ د. بر
سر فاعل (أَفْعُلُ) فعلٍ تعجبی «أَكْرِمُ بِمَوْلُودٍ» : چه قدر
فرزندگرامی است! ه. بر سر فاعل (كَفَى) می‌آید. «كَفَى
بِاللَّهِ شَهِيداً» : خدا گواه بس است. و. برای تأکید همراه با
کلماتی مانند نَفْسٍ و عَيْنٍ و شَخْصٍ «جَاءَ بِنَفْسِهِ» : او
خود به تن خویش آمد. «ذَهَبَ بِعَيْنِهِ» : او خود خویش
رفت. ز. در مبتدا همراه با حَسْبُ می‌آید «بِحَسْبِكَ
كِتَابٌ» : نوشته‌ای تو را بس. ر. پس از «إِذَا» ی فجائیه
«خَرَجْتُ إِلَى الصَّيْدِ فَإِذَا بِالْأَسَدِ فِي وَجْهِ» : به شکار
رفتم، به ناگاه آن شیر برابرم در آمد. ح. در اول حالی که
عاملش منفی باشد «فَمَا زَجَعَتْ بِخَائِبَةٍ زَكَابٌ» : سواران
نومیدانه بازنگشتند. ط. بر سر مفعول می‌آید «لَاتَلْقُوا
بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ» : خود را به دستهای خویش به
هلاکت نیفکنید. (قرآن مجید، ۸۲ / ۱۹۵) ح. پس از

ب حرف الباء : ۱. دومین حرف از حروف هجا که در
حساب جَمَل برابر عدد ۲ حساب می‌شود. مؤنث و
قمری است. ج : بآت. ۲. حرف جرّ است و به معانی زیر
می‌آید :

الف. استعانت «انْتَقَلْتُ بِالسَّيَّارَةِ» با اتومبیل رفتم. ب.
همراهی و مصاحبت «سَافِرٌ بِرِعايَةِ اللَّهِ» : سفر کن، خدا
همراهت. ج. ظرفیت زمان «سَهْرٌ بِاللَّيْلِ» : شب را بیدار
ماند. د. ظرفیت مکان. «لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ» : خدا در
بدر شما را یاری کرد (قرآن مجید، ۳ / ۱۲۳). ه. بَدَل یا
مقابله «بَاعَ الدُّنْيَا بِالْآخِرَةِ» : دنیا را به آخرت فروخت.
یعنی در مقابل آخرت. و. قسم «بِاللَّهِ» به خدا سوگند. ز.
متعذی کردن فعل لازم، تَعْدِيَةٌ «ذَهَبَ اللَّهُ بِتُورِهِمْ» :
خدا روشنایی آنان را برد. (قرآن کریم). ح. سببیت
«فَكُلًّا أَخَذْنَا بِذُنُوبِهِ» : پس هرکس را به سبب گناهش
بازگیریم (قرآن کریم). ط. مجاورت و در گذشتن از
حدی و به معنی «عَنْ» : «فَسَأَلُ بِهِ خَبِيرًا» : پس پیرس
در باره آن از آگاهی (قرآن کریم). ی. استعلاء و به معنی
«عَلَى» : «إِنَّ تَأْمِنُهُ بَدِينًا لَّا يُؤَدُّهُ إِلَيْكَ» : اگر او را بر
دیناری امین سازی آن را به تو نمی‌پردازد (قرآن کریم).
ک. تبعیض و به معنی «مِنْ» : «أَزْهَ» و جزئی از کل «عَيْنًا
يَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ» : چشمه‌ای که بندگان خدا از آن
می‌نوشند (قرآن کریم). ل. برای غایت و به معنی «إِلَى» :

مردم را بر یک طریقه و روش قرار داد. ۶. مترمع: باجی که از بابت ستوران گیرند. ۷. اجتماع. ۸. راه راست. ۹. پسر بچه چاق.

البَّاجَات ج: بَاج.

بَازَرٌ - بَازَارٌ (ب آ ر) البِزْرُ و البُزْرَةُ: ۱. چاه یا گودال را کند. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را پنهان کرد و نهفت. ۳. - الخَيْرُ: در نهان کار خیر کرد.

البِشْرُ: ۱. چاه آب (مؤنث است). ۲. چاه نفت. ۳. - الأَزْوَارِيَّةُ: چاه خود جوش، چاه آرتزین. ج: آبَار و بِثَار (پار) و أَبُور و أَبَار.

البُّورُ (البِّثْرُ) ج: بُورَةٌ.

البِشْرَةُ: ۱. چاه. ۲. اندوخته.

البُّورَةُ (بِثْرَةٌ): ۱. نقطهٔ تمرکز، مرکز یک محدوده. ۲. هسته، هستهٔ مرکزی. (المو).

البَّازُ: باز شکاری. ج: بِنزَان و أَبُور و بُوُور.

البِنزَان ج: بَاز و باز.

البُّورُ (بُورَةٌ) ج: بَاز و باز.

بَيْسٌ - بَيْسٌ و بَيْسٌ و بَيْسٌ و بَيْسٌ و بَيْسٌ: ۱. بدبخت و بینوا گردید. پس او بایس: تنگدست و نیازمند است. ۲. - الخَطْبُ: کار سخت و دشوار شد.

بُؤْسٌ (بُئْسٌ) - بَأْسٌ و بَأْسَةٌ و بَأْسَةٌ (ب آ س): دلیری و شجاعت او بسیار شد، بسیار دلیر و جنگجو شد. پس او بئیس و بئیس: مرد دلاور و سخت و استوار است.

بِشْسٌ فعل ماضی جامد: برای ذم و نکوهش. - الكَذْبُ: دروغ چقدر بد است! گاه «ما» به آخر آن می پیوندند «بِشْسَمَا اشْتَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ»: با خود بد معامله کردند. (قرآن، بقره، ۹۰/۲)

البَّاسُ: ۱. مصد (بُؤْسٌ و بَيْسٌ) و ۲. شجاعت و دلیری، تهور، بی باکی. ۳. زور و قوت. ۴. جنگ. ۵. سختی و شدت جنگ. ۶. عذاب سخت. ۷. ترس. ۸. پاک «لا بَأْسَ عليه»: بر او باکی نیست. ۹. زحمت و دشواری «لا بَأْسَ فيه»: زحمتی ندارد، اهمیتی ندارد. ۱۰. سنگدلی. ۱۱. مانع «لا بَأْسَ منه»: مانعی از آن نیست.

البُّوسُ (بُؤْسٌ) ج: بَائِسٌ. ۲. مصد بَيْسٌ و ۳. فقر و

خبر منفی می آید «أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ»: آیا خدا برای بنده اش کافی نیست؟ (قرآن کریم، ۳۹/۳۶).

بَآءٌ، بَآءٌ - بَآوٌ (ب آ و): ۱. فخر فروخت. ۲. - نَفْسُهُ أَوْ بَهَا: خود را بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی داشت، خود بزرگبین بود.

البَّار ج: بِنْرٌ.

البَّاسِنُ ج: بَاسِنَةٌ.

بَآجٌ تَبْنِيحًا الرَّجُلُ: آن مرد بانگ و فریاد برآورد.

البَّيَارُ (بَآر) ج: بِنْرٌ.

بَآزٌ تَبْنِيحًا (ب آ ر): متمرکز کرد، متوجه نقطه ای معین ساخت (المو).

بَآبًا بَآبَةً و بَيْبَاءَةً: ۱. حرف (ب) را در سخنش تکرار کرد. ۲. - الولْدُ: بچه (بابا) گفت. ۳. - الأَبُ أَوْ به: پدر را (بابا) صدا کرد. ۴. - هُ أَوْ - به: به کسی گفت «بابی انت»: پدرم فدای تو باد. ۵. - هُ: با او مدارا و مهربانی کرد. ۶. تند رفت، شتافت.

البُّوبُو (بُوبَاءَةٌ): ۱. مردمک چشم، نی نی چشم. ۲. اصل و نسب و بنیاد کریم یا پست. ۳. میان و درون چیزی. ۴. شخص بزرگوار و زیرک. ۵. تنهٔ ملخ بی پا و سر و بال. ۶. دانشمند «هو إِبْنُ بَجْدِيهَا و بُوبُوَّعَاه»: او آگاه به حقیقت امر و دانشمند است.

البَّيَّةُ (بَاءَةٌ): اسمی است از وِبْيَاءَةٍ و وِتْوُ و وِبْيَاءَةٍ: و باخیزی، شیوع و با.

البَّادِلَةُ: ۱. تند و باگامهای تیز رفتن «یمشی البادلة»: ریز و تند راه می رود. ۲. گوشت میان بغل و پستان. ۳. بِنِ پستان. ۴. [تشریح]: عضلهٔ سینه. عضلات سینه ای بزرگ و کوچک.

بَآجٌ بَآجًا (ب آ ج) الرَّجُلُ: ۱. بانگ و فریاد کرد. ۲. - هُ: بر او بانگ زد و او را دور کرد، منصرفش کرد.

البَّاجُ: ۱. مصد و ۲. مع: خوراکیهای گوناگون. ج: بَاجَات که گاه مخفف می شود و باج و باجات گویند. ۳. معرَب «بَا»: آش که در شوریا و سکبا و جوجه با آمده است. ۴. برابر «هم فی امرٍ»: ایشان در کاری همانند و برابرند. ۵. طریقه، روش «لأجعلنَّ الناسَ بَاجًا وَّاحِدًا»:



- ناداری. ۴. سختی و بدبختی و تیره روزی «یوم بُؤس»: روز سختی و دشواری. ۵. نامی است برای جنگ. ج: أْبُؤس.
- الباساء**: ۱. فقر و ناداری. ۲. سختی و مشقت و رنج. ۳. جنگ. ۴. حادثه ناگوار. ۵. گرسنگی. ۶. بلا. ۷. در تعبیر قرآنی، سختی و مشقت همراه با ترس. «فأخذناهم بالباساء والضراء لعلهم يتضرعون»: و آنان را به سختیهای هراسناک و آفتها بیازمودیم شاید که زاری کنند. (قرآن، انعام/ ۴۲).
- البؤسی** (بؤ س ا): ۱. مصد بیس و ۲. فقر و بدبختی. **بأبئى** بؤ شأ ه: او را ناگاه بر زمین زد.
- بأبى بؤفاً و بؤوفاً** ته المصيبة: آن سختی و مصیبت به او رسید.
- بؤل بؤالته و بؤولته** (ب أ ل): کوچک و ناتوان شد.
- بأه بؤهاً للأمر**: برای آن کار دانا و زیرک شد، بدان کار توجه کرد، آگاهی یافت. مقلوب آبه است.
- البؤا و**: ۱. تکبر و وزیدن، فخر فروشی. ۲. [علم قافیه]: آوردن قافیه‌های درست و دور از فساد جز در شعر مجزوه. که از اصل دایره آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند.
- البؤوح**: آن که رازداری نتواند و هرچه در دل دارد بگوید.
- البؤوز** (ب ء و ز): ج: بؤز و باز.
- البؤوس**: آن که فقر و تنگدستی خود را اظهار و آشکار کند.
- بأبى بؤاً** (ب أ و): ۱. علیهم: بر آنان فخر فروخت، تکبر ورزید. ۲. نفسه: خود را برتر پنداشت و با آن تکبر کرد.
- بأبى بؤأباً** (ب أ ی): ۱. فخر فروخت. ۲. نفسه: خود را بزرگ انگاشت، بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی ورزید. مانند بأ (بأ) است. ۳. الشیء: آن چیز را اصلاح کرد و نیکو ساخت.
- البئیس**: ۱. بسیار دلیر در جنگ. ۲. عذاب سخت.
- البئیل**: ناتوان، زار و ذلیل.
- بأء بؤءاً** (ب و ء): ۱. الشیء أو إلیه: به آن چیز یا به سوی او بازگشت. ۲. ه إلیه أو به إلیه: او را به سوی وی بازگرداند. ۳. بالشیء: با آن چیز بازگشت، آن را همراه آورد. ۴. بما علیه أو بذنبه: به آنچه برگردنش بود یا به گناهش اقرار و اعتراف کرد. ۵. بریده شد.
- بأء بؤءاً و بؤاءاً** (ب و ء): ۱. دمه بدم فلان: خونش با خون فلانی برابر شد، به قصاص خون رسید. ۲. بفلان: در عوض فلانی کشته شد و در خون با او برابر و بی حساب گردید. یا به او گفتند: «بؤء به»: کسی باش که در عوض او کشته می‌شود.
- الباء ج: بأء.**
- الباءة**: منزل، جایگاه، جای فرود آمدن قوم، سر منزل. ج: باء.
- البائت**: ۱. فا. ۲. نان یا خوراک شب مانده، بیات.
- البائج**: ۱. فا. ۲. رگی در پشت ران. ۳. رگی محیط به تمام بدن. ۴. انبوه و ستبر.
- البائجة**: ۱. مصیبت. ۲. توده‌ای انبوه از شن. ج: بؤائج.
- البائخ**: ۱. بی مغز، پوچ، چرند، مزخرف. ۲. بی مزه، خنک، کسالت‌آور. ۳. بی حرکت، بی حس، مرده. ۴. بی رنگ.
- البائد**: ۱. فا. ۲. نابود شده. ۳. گذشته «العهد البائد»: روزگاران گذشته، دوران یا حکومت و سلسله منقرض شده.
- البائر**: ۱. فا. ۲. زمین کشت نشده، بایر. ۳. کالای کاسد و بی رونق. ۴. نابوده شده. ۵. فاسد و تباہ. ۶. پر تجربه، کارگشته. ۷. نارایج، ناروا. ۸. «رجل حائر بائراً»: مرد گمراه سرگشته. ج: بؤور و بؤور.
- البائرة**: مؤنث بائر، زمین ویران و بی کشت و زرع.
- البائس**: ۱. فا. ۲. تهیدست، فقیر. ۳. بسیار بینوا که در کمال شدت و سختی گرفتار است. «و أطمعوا البائس الفقیر»: و بسیار بینوای فقیر را بخورانید. (قرآن مجید، ۲۲/ ۲۷). ۴. مصیبت زده، بلا دیده.
- البائض**: ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی که (بیضه) نهاده و تخم گذاشته. مؤ: بائض (مانند حامل به جای حامله).

از روده‌ها. ج: أبواب و پنبان. ۷. «العالی»: عنوان دربار خلافت عثمانی، باب عالی. ۸. سیاست - المفتوح: سیاست درهای باز. سیاست روشن و آشکار و اعلام شده و دور از بند و بسته‌های پنهانی. ۹. «علی الأبواب»: زود فرارسنده، بسیار نزدیک، قریب الوقوع. البایا لا مع: ۱. پاپ. ج: بابوات. ۲. اسم برای پدر، بابا، منسوبش بابوی.

الباباری ف مع: فلفل.

بابا نُویل: بابا نوئل، شبیه‌سازی پیرمردی شاد و سرخوش و سرخ‌پوش که شب میلاد مسیح برای کودکان هدایایی می‌آورد. Santa claus (E).

البایات: ۱. ج. بایته. ۲. (به صیغه جمع) سطرهای کتاب. (مفردش، بایته به این معنی به کار نرفته است).

البایته در حساب و حدود: ۱. نهایت و پایان در حساب و حدود، بابت. ۲. قید و شرط. ۳. نوع، گونه، صنف. ۴. خوی، خصلت «فلاق من أهون بابایته الکذب»: دروغ‌گویی از آسانترین خوبیهای فلانی است. «هذاشیء من بابیتک»: این چیزی سزاوار و به صلاح تو است. ج: بابات.

البابلی: ۱. منسوب به بابل. ۲. افسونگر، ساحر. (به سبب آنکه به روایت قصص هاروت و ماروت در بابل به آموختن ساحری پرداختند و بابل به سرزمین سحر و افسون شهرت یافت).

البابوچ ف مع: ۱. پاپوش، کفش. ۲. کفش دم‌پایی، کفش نرم و راحت. ۳. کفش دم‌پایی مخملی آراسته به یراق زرین و دانه‌های گوه‌ر نما، اُرسی یا اُرسی. ج: بواینج.

البابور فر مع: کشتی بخار، واپر. ج: بوایپر.

البابوس سر مع: بچه شیرخواره.

البابونج و البایونج ف مع: بابونه. البابونج الأبيض: بابونه سفید که در دشتهای می‌روید، کرکاش. البابونج الأصفر: بابونه زرد که در رنگرزی مصرف دارد.

البابونق: گیاهی علفی و طبعی از تیره مرکبان، بابونه. نام دیگرش تفاح الأرض است.

ج: بوابض.

البایع: ۱. ف. فروشنده کالا و ۲. خریدار کالا (از اضرار است). مؤ: بایعه. ج: باعه و بایعون. ۳. «الجمله کلی فروش. ۴. «متجول أو تجوال أو تجوار»: فروشنده دوره گرد، دستفروش. ۵. «بالمزاد»: حراجی فروش، حراج کننده.

البایقه: ۱. مؤنث بایق و ۲. سختی. ۳. بدی و شر. ۴. آفت و حادثه ناگوار. ج: بوابق.

البایکه: ۱. (در فن معماری): طاق محکم ساختمان. ۲. مقدم بر هر چیز «قصدته البایکه»: پیش از هر چیزی قصد آن کردم.

البایقه: ۱. مؤنث بایع. ۲. زن پُر خواستگار به سبب حسن و جمال خویش.

البایق: ۱. ف. کالای پست و بی‌ارزش.

الباین: ۱. ف. ۲. آشکار، هویدا. ۳. زنی که از شوهر خود طلاق گرفته و جدا شده (به لفظ مذکر مانند حامل بجای حامله). ۴. [فقه] «طلاق باین»: طلاق که امکان بازگشت شوهر به زنش نیست مگر با عقدی مجدد، طلاق بی‌رجوع، طلاق باین.

الباینه: ۱. مؤنث باین. ۲. جهیزیه‌ای که عروس از خانه پدر می‌آورد. ۳. آنچه راهبه‌ها از مال دنیا به هنگام آمدن به دیر با خود می‌آورند. ۴. مال یا کالای برگزیده و جدا شده. ۵. چاه فراخ. ج: بوابن.

البابوباب مع: درختی با ساقه سستبر که در مناطق گرمسیری می‌روید و از الیاف آن در پارچه‌بافی و ریسمان‌بافی استفاده می‌شود. (المو). Baobab (E) بابُ بُوْباً (ب و ب) له: دربان او شد، برای او دریانی کرد.

الباب: ۱. مدخل و در خانه یا اتاق یا جعبه و جز آن. ۲. دروازه چوبی یا آهنی یا سنگی که باز و بسته شود. ۳. بخش جامعی از کتاب که شامل مطالبی به هم پیوسته باشد و معمولاً شامل چند فصل است. ۴. [تصوف]: توبه (که از ابواب سلوک است). ۵. نزد باطنیان و اسماعیلیان یکی از داعیان است. ۶. [تشریح]: نام یکی

البایوی : منسوب به بابا، یعنی پاپ. «سفیر ~» : سفیر پاپ، سفیر دربار واتیکان.

البایویة : ۱. مقام پاپ، درجه پاپی. ۲. مذهب پاپ اعظم یا مذهب کاتولیک. ۳. اداره و حوزه مسئولیت و کارهای یک کشیش.

البایروسة و البایروسة مع: خوک وحشی هندی که دو دندان خمیده و بزرگ بیرون آمد از لب بالا دارد، گراز، بایروسا. خوک مالزی.

البای : ۱. منسوب به باب. ۲. [تشریح]: الؤرید ~ : سیاهرگی که خون از لوله گوارشی در آن جمع می شود و به کبد می ریزد. Portal (E)

البایة : ۱. آعجوبه، سخت شگفت آور. ۲. فرقه بایی، پیروان سیدعلی محمد باب.

بات بیات و بیئت بیتا و بیاتا و مینتا و بنیتوتة و مباتا (ب ی ت) : ۱. فی المکان : شب را در آنجا بسر برد. ۲. شب بر او فرارسید. ۳. به او عنده: بر او یا نزد او وارد شد. ۴. ~ الشيء: بر آن چیز یک شب گذشت.

۵. ~ یفعل کذا : شب هنگام چنان شد، کاری را شب چنان کرد. در این صورت از افعال ناقصه و از اخوات (کان) است.

بات ی بیتا (ب ی ت) : ۱. الرجل: آن مرد زن گرفت. ۲. ~ الرجل: آن مرد را زن داد. (لازم و متعدی است). ۳. ~ التراب: خاک را بیرون آورد. ۴. ~ المکان: در آنجا چاه کند یا آنجا را حفر کرد. ۵. ~ الزماد و نحوه: خاکستر و مانند آن را پراکند.

البات : ۱. فا. ۲. لاغری که از فرط نزاری نتواند برخیزد. ۳. «بیع بات»: معامله ای که اختیار فسخ در آن نباشد. ۴. «سکران بات»: مست، سیاه مستی که هیچ کاری از او بر نیاید و در کمال مستی باشد، لول لول. ۵. قطع کننده، برنده، تیز. ۶. گول، کم خرد.

الباتة : ۱. مؤنث بات. ۲. [قانون] «صَفَقَة ~» : آخرین دست به هم کوفتن بایع و مشتری، کنایه از قطعی شدن معامله ای که اختیار فسخی در آن نیست. ۳. «یمین ~» : سوگند قطعی برای دست کشیدن از نزاع.

البایر : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بزبان. ج: بواتر.

البایک : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بزبان. ج: بواتک.

الباتور : بوریایی که از نی بافند و از آن برای نگهداری سبزی و بقولات از سرما و گرما استفاده برند.

الباتینستا یو مع: بافته ای نازک از کتان، پارچه پاتیس. Batiste (E)

بات بؤنأ متاعه : ۱. کالای او را پراکنده کرد. ۲. ~ عنه: از آن جست و جو کرد. ۳. ~ المکان: آنجا را کند و کاوید. ۴. ~ التراب: خاک را پراکنده کرد یا بیرون آورد یا برانگیخت یا کاوید.

بات مباتة (ب ث ث) ة السز: او را از آن راز آگاه کرد، راز را برایش آشکار ساخت.

البایر : ۱. فا. ۲. آبی که بدون کندن خود از زمین در آید، آب خودجوش. ۳. حسود.

البایق : ۱. فا. ۲. بسیار پُر و انباشته، مملو. ۳. فراوان «فلان بائق الکرم»: فلانی بسیار عطا و کریم است. مؤ: بائقة. ج: بوائق.

البائولوجی مع: ۱. منسوب و متعلق به پاتولوژی، آسیب شناسی، علم الامراض. ۲. متخصص آسیب شناسی (المو).

البائولوجیا: علم الامراض، آسیب شناسی. (المو).
باج ے بوجا و بوجانا (ب و ج) : ۱. البرق: برق زد، آذرخش درخشید. ۲. ~ ه الشرأ او علیه: بلا و آسیب بر او وارد شد، مصیبت و گزند به او رسید. ۳. ~ الرجل: آن مرد فریاد بر آورد و بانگ کرد. ۴. سخت خسته و رنجور شد. ۵. ~ الرجل: چهره او پس از لاغری و رنگ پریدگی حاصل از سفر روشن و درخشان شد.

الباج مع: رنگ قهوه ای روشن، رنگ بژ (المو).
الباج و الباجة : ۱. ف مع: باج، خراج، عوارض، مالیات. ج: أبواج.

الباجد : ۱. فا. ۲. ماندگار در جایی، مقیمی که جای خود را ترک نکند.

الباجر : ۱. فا. ۲. بزرگ شکم، ورم کرده شکم. ۳. تنبل، آن که به کندی و آکراه کاری را انجام دهد. ۴. ترسو. ج:

بَجْرَة.

اُویار.

- الباجس** : ۱. فا. ۲. ابر باران ریز، باران زای. ج: بُجَس. **الباجل** : ۱. فا. ۲. نیکو حال و تندرست. ۳. شادمان. ۴. فربه، پیه دار، پروار.
- بَاخٌ بَوْحاً وَبُؤْحاً وَبُؤُوحَةً** (ب و ح) بالسرّ: آن راز را فاش ساخت. ۲. الشیء: آن چیز آشکار شد. ۳. خصمه: دشمنش را به زمین زد و بر او پیروز شد.
- بَاخَتْ مُبَاخَتَةً** (ب ح ت) ۱. ه بالوؤ: با او صمیمانه و خالصانه دوستی ورزید. ۲. ه بما عنده: او را از آنچه داشت آگاه ساخت، آنچه می دانست با او در میان نهاد.
- الباحة** : ۱. آب فراوان. ۲. لجه و میان آب و دریا. ۳. نخلستان. ۴. میان سرای. ۵. میدان، ساحت. ۶. الطریق: میان یا وسط راه. ج: بُوح و باحات.
- بَاخَتْ مُبَاخَتَةً** (ب ح ث) ه فی الامر: در آن موضوع با او بحث و گفت و گو کرد.
- الباحث** : ۱. فا. ۲. محقق و دانشمندی که در مسائل علمی بیندیشد و جست و جو کند، پژوهنده، کاوَنده.
- الباحثاء** : خاکی که موش صحرائی گرد آورد و مانند لانه ای سازد تا جانوران دیگر را گمراه کند. ج: باحثاوات.
- الباحثاوات** ج: باحثاء.
- الباجر** : ۱. فا. ۲. کم خرد. ۳. فضول و کنجکاو. ۴. دروغگو. ۵. گیج و مبهوت. ۶. صف: بسیار سرخ.
- الباجرة** : ۱. مؤنث باجر. ۲. حیوان پُر شیر. ۳. درختی خاردار و کوهستانی. ج: بواجر.
- البأخور و البأخوراء** سر معد: ۱. ماه آسمان. ۲. گرمای سخت وسط تابستان، شدت گرمای تموز. ج: بواجیر.
- بَاخٌ بَوْحاً وَبُؤْحاً وَبُؤُوحاً** (ب و ح): ۱. الشیء: آن چیز سست شد، کاهش یافت. ۲. سخت خسته و مانده شده. ۳. ت النار: آتش خاموش شد. ۴. بؤؤحاً اللّحم: گوشت بدبوی و فاسد شد. ۵. اللّون: رنگ روشنی و تابندگی خود را از دست داد. ۶. المّلحة: برکت کاسته و ناچیز شد.
- البأخیر** : ۱. فا. ۲. صف: آبیاری کننده زراعت، آبیاری،
- البأخوة**: کشتی بخار. ج: بواخیر. «به نظامیة أو خَطیئة»: ناو نظامی یا کشتی ای که در خط نظامی کار می کند.
- البأخس** : ۱. فا. ۲. صف: ستمگر (مذکر و مؤنث آن یکسان است و گناه نیز مؤنث باشد). ۳. آن که خود را به گولی و حماقت زند.
- البأخع** : ۱. فا. ۲. صف: آن که از اندوه خود را هلاک کند و از بین ببرد، خودکُش از اندوه.
- البأخق** صف: مرد یک چشم - أْبْحَق.
- البأخیل** : ۱. فا. ۲. صف: بخیل و ممسک، نابخشنده. ج: بْخَل و بْخَال.
- بَادٌ بِيَاداً وَبِيَدُوْدَةً** (ب ی د) ۱. المرء: ذکر و نام آن مرد از میان رفت و بریده شد.
- بَادٌ بِيَداً وَبِيُوداً** (ب ی د) ۱. الشخص: آن شخص هلاک شد و از بین رفت. ۲. العهد أو الجیل: آن عهد یا آن نسل به سر آمد و منقرض و سپری شد.
- بَادٌ بِيُوداً** (ب ی د) ت الشمس: خورشید غروب کرد، ناپدید شد.
- بَاداً مُبَادَةً** (ب د ا): ۱. آغاز کرد، مانند بَادَر است. ۲. ه بالكلام أو التحیة: نخست او را به سخن گفتن یا سلام کردن واداشت، او را واداشت که آغاز سخن و خوشامدگویی کند (المو).
- البأدء (البأدی)**: ۱. فا، آغاز کننده. ۲. نخستین چیزی که برکس پیشی گیرد و او را ظاهر و معلوم گردد. «بأدی بءء»: آغاز هر چیز.
- بَادٌ مُبَادَةً وَ مُبَادَةً** و **بِيَاداً** (ب د د) ۱. القوم فی السفر: آن گروه در سفر هم خرج شدند. ۲. ه فی البیع: در معامله با او کالا به کالا خرید و فروخت، معامله پایاپای کرد.
- البأء** : ۱. فا. ۲. میان و قسمت درونی ران. ۳. (در اسب) آن قسمت از پشت و پهلوئی اسب که ران سوار بر آن قرار می گیرد.
- بَادَرٌ مُبَادَرَةً وَ بِيَاداً** (ب د ر) إلی الشیء: به آن چیز اقدام کرد، بدان مبادرت کرد، دست یازید. ۲. ه

الشيء: در آن بر او پیشی گرفت. ۳. الشيء: برای به دست آوردن آن چیز پیشدستی کرد.

البادر: ۱. فا. ۲. پیشی گیرنده، شتابنده. ۳. صف: ماه تمام، بدر. ج: بوادر.

البادرة: ۱. لغزش و خطایی که به هنگام خشم از کسی سرزند. ۲. خشم آنی. ۳. سخن ناسنجیده و بی اندیشه. ۴. سخن زشت و ناسزا. ۵. [گیاهشناسی]: نخستین قسمت ساقه گیاه که از زمین بیرون می آید، جوانه. ۶. [تشریح]: گوشت میان کتف و گردن، ماهیچه دوزنقه‌ای. ۷. پیکان نوک تیز. ۸. علامت (المو). ۹. راهنما (المو).

البادر نجوية ف مع: گیاه بادرنگوبه.

البادر زوج: ریحان.

البادر زهر ف مع: سنگی مفید برای دفع سموم که در دل بعضی جانوران به وجود می آید یا منشاء کانی دارد، پادزهر، پازهر، تریاق.

البادر ستر ف مع: جانوری آبی از تیره بیدسترها یا قندزها و راسته چونندگان، بیدستر، قندز، قندس.

بَادَلٌ مُبَادَلَةٌ و **يَدَالُ** (ب د ل) ۱. الشيء بالشيء: آن چیز را به جای آن چیز دیگر گرفت. ۲. ه: با او معاوضه کرد، مبادله کرد.

البادن: ۱. فا. ۲. صف: تنوار، تنومند، فربه، چاق، درشت. ج: بَدَنٌ و بَدْنٌ. مؤ: بَدِنٌ و بَادِنَةٌ. ج مؤ: بَدْنٌ و بَوَادِنٌ.

البادنجان ف ع: بادنجان.

بَادَةٌ مُبَادَهَةٌ و **يُدَاهِئُ** (ب د ه) به: او را بدان چیز یا حرکت غافلگیر کرد.

الباده ف: غافلگیر کننده. مؤ: بَادِهَةٌ. ج: بَدَهٌ. ج مؤ: بَوَادِهٌ.

البادهة: ۱. مؤنث باده. ۲. [تصوف]: آنچه ناگاه از عالم غیب در دل افتد و موجب بسط یا قبض شود.

بَادِيٌ مُبَادَاةٌ (ب د ی) ۱. ه: بر او آشکار و روشن ساخت. ۲. ه: بالعدواة: دشمنی را بر او آشکار کرد. ۳. ه: بینهما: میان آن دو مقایسه کرد و آن دو را از هم

جدا ساخت، تفکیک کرد.

الباديات ج: بادية - بَوَادِي (بوادى).

البادى و **باد**: ۱. فا. ۲. ظاهر و آشکار. ۳. اندیشه‌ای که بی تأمل اظهار شود. ۴. بیابان نشین، بادیه‌نشین. ۵.

ظاهر و آغاز هر چیز. ج: بَادُونٌ و بَدَاءٌ و بُدَىٌ و بُدَى.

باديات الزهر [گیاهشناسی]: راسته گیاهانی که به واسطه گلها و تخمهای خود تکثیر می یابند و دارای چهار عضو اصلی، ریشه، ساق، برگ و میوه هستند، گیاهان تخم و گل دار.

الباديان ف مع: بادیان، رازیاج شامی، بادیان رومی.

البادية: ۱. مؤنث بادى. ۲. بیابان، صحرا، دشت. ۳. هر بخش زمین که باران کافی برای رویاندن و پرورش گیاه در آن نباشد. ۴. صحرائشینان. ج: باديات و بَوَادِي.

بَادٌ مُبَوِّدٌ (ب و ذ): ۱. نیازمند و فقیر شد. ۲. فروتن و متواضع شد. ۳. بر مردم ستم کرد.

بَادَأٌ مُبَادَأَةٌ و **يُدَاءُ** (ب ذ ا) ۱. ه: با او دشمنی کرد، ستیزه جویی کرد. ۲. با او دشنامگویی کرد، به هم ناسزا گفتند.

بَادَخٌ مُبَادَخَةٌ (ب ذ خ) ه: به او فخر فروشی کرد.

البادخ: ۱. فا. ۲. بنا و کوه بلند (اغلب صفت کوه است). ج: بَوَادِخٌ و بُدَخٌ. ۳. متکبر. ج: بُدَخَاءٌ و بُدَخٌ. ۴. والا. شَرَفٌ بَادِخٌ: شرف و افتخاری والا.

بَادٌ مُبَادَةٌ (ب ذ ذ) ۱. ه: بر او پیروگی یافت. ۲. ه: بر او پیشی گرفت. ۳. ه: به او فخر فروخت، مفاخره کرد.

الباذل: ۱. فا. ۲. آدم فداکار که در راه دیگران از خود گذشتگی کند، ایثارگر.

البادنجان ف مع: بادنجان. انواع و نامهای دیگرش: خَذَقٌ و خَيْضَلٌ و ثَلِثَانٌ و زَبْرَقٌ و مَعْدٌ و وُعْدٌ است، بادمجان.

البادنجانة: یک میوه بادنجان.

البادنجانيات [گیاهشناسی]: تیره گیاهان بادنجانی، بادنجانیان.

بَارٌ مُبَوَّرٌ (ب و ر) الشيء: آن چیز را آزمود، امتحان کرد، در بوته آزمایش نهاد.

بازَ تَ یُوراً و یواراً (ب و ر) ۱. الشیء: آن چیز کاسد شد، از رونق افتاد. ۲. هلاک و نابود شد. ۳. - العمل: کار باطل شد. ۴. - ت الأرض: زمین کشت نشده رها شد. ۵. - ت الایم: دختر در خانه پدر ماند و شوهری نیافت.

البار (دخیل): میکده، مشروب فروشی، بار. Bar (E)
بازاً مبارزة (ب ر) ۱. شریکه: از شریک خود جدا شد. ۲. امرآته: با زن خود به جدایی موافقت کرد، با جدایی از یکدیگر موافقت کردند.

الباری (بار): ۱. فا. ۲. از نامهای آفریدگار. در تعبیر قرآنی: آفریننده جانداران «فَتَوَبُوا إِلَى بَارِئِكُمْ»: به درگاه آفریدگار خود توبه کنید. (قرآن مجید، ۲/ ۵۴ و ۵۹/ ۲۴).

البارات ج: بازه، پاره.

الباراتیفونید مع: بیماری شبه حصبه، پاراتیفونید.

الباراشوت مع: چتر نجات، چتر فروپردن از هواپیما. در فصیح عربی: مِظَلَّة هُبوط. Parachute (E)

البارافین [شمی]: مع: ماده‌ای مومی که از تقطیر چوب و سنگواره و ذغال سنگ به دست می‌آید و به‌طور طبیعی در نفت موجود است و در ساختن شمع به کار می‌رود، پارافین.

البارامون: نزد مسیحیان، روز پیش از عید که مردم خود را برای برگزاری اعیاد آماده می‌کنند.

الباراة تر مع: پاره، پول خرد ترکی معادل یک چهلم قروش. ج: بارات.

البارج: ۱. فا. ۲. ملاح ماهر، دریانورد، ناخدای زبردست، بارجه‌ران. ۳. فراخ و گشاده «فَلانٌ ذو خَلقٍ بارجٍ»: فلانی دارای خَلق و خوبی فراخ است، اهل تساهل است.

البارجة: ۱. کشتی بزرگ جنگی، رزمناو. ۲. دژ یا قلعه استوار. ۳. منزل، جایگاه. ۴. فتنه‌انگیز، شرور، تبهکار. ج: بوارج.

بازَح مبارحة (ب ر ح) المكان: آنجا را ترک کرد، از آنجا دور شد.

البارح: ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی شکاری که از سمت راست نگرنده به سوی چپ بپرد یا بگذرد. ضد ساینج است و در تفأل و تطییر نیک محسوب می‌شود. ۳. باد گرم تابستانی. ۴. شب پیشین، دوش. ج: بوارح.

البارحة: ۱. مؤنث بارح. ۲. دیشب، دوش. ۳. پریشب. ۴. بی قصد و آهنگ و عزم «هذه فعلة بارحة»: این کاری است که با قصد و عزم درست انجام نیافته.

البارد: ۱. فا. ۲. صف: سرد، خنک «طقسٌ -»: هوای سرد. «حجة -»: ۲. دلیل سست و خنک. ۳. هر چیز دلپذیر و گوارا و پاکیزه «عیش -»: زندگی گوارا و لذت‌بخش. ۴. «مغتم -»: غنیمتی که بی‌جنگ و کشتار و به خطر افکندن جان به دست آید. ۵. تیز، بزآن «المرهفات البواردة»: شمشیرهای بزآن. ۶. «- جنسیاً». زن یا مرد سرد مزاج در آمیزش و هم‌اغوشی. ج: بوارد.

الباردة: ۱. مؤنث بارد. ۲. سودی که در همان لحظه معامله عاید شخص گردد. ۳. «غنیمة باردة»: غنیمتی که آسان و بی‌جنگ و خونریزی به دست آید. ۴. «الحرب الباردة» (اصطلاح جدید): حالت تنشج میان دولتها همراه با ادعاهای خصمانه، جنگ سرد، جنگ تبلیغاتی. **بازَ مبارزة** (ب ر) ۱. به او مهربانی نمود. ۲. ه - به او نیکی و بخشش کرد.

البار: ۱. فا. ۲. راستگوی. ۳. نیکوکار. ۴. درستکار. ۵. مهربان و خوش اخلاق. ۶. مشهور به نیکی و بخشندگی و خوش‌خویی. ۷. فرمانبردار پدر و مادر و مهربان نسبت به آنان. ج: اُبرار و بَررة.

بازَر مبارزة و برازاً (ب ر ز) ه: با او مبارزه کرد، برای جنگیدن با او از صف بیرون آمد، با او جنگید.

البارز: ۱. فا. ۲. نمودار شونده، آشکارا، هویدا. ۳. دور شونده. ۴. نامور پس از گمنامی، مشهور. ۵. مهم، با اهمیت (المو).

البارزد: صمغ راتینجی، صمغی زرد که از گیاهی شبیه انقوزه می‌گیرند و مصرف دارویی دارد. Galbanum (E) (المو).

البارسطاریون مع: گیاهی پایا از تیره شاه‌پسند که از

- تقطیر آن عطر می‌گیرند نام عربی آن رعی الحمام است. بارسطاریون.
- الباریض و الباریضة**: ۱. فا. ۲. جوانه‌ای که تازه از زمین رسته و سر برآورده. ۳. بافتی گیاهی که یاختمه‌های آن در حال تقسیم و تکثیرند. Meristem (E)
- الباریع**: ۱. فا. ۲. برتر در فضل و دانش و کمال از دیگران، ورزیده، زبردست. ۳. کار زیبا و نیکو. ۴. زن زیبا.
- الباریق**: ۱. فا. ۲. ابر همراه با رعد و برق. ۳. برق، آذرخش. ۴. هرچیز برق‌زننده و درخشان. ج: بوارق.
- الباریقة**: ۱. مؤنث باریق. ۲. ابر یا آذرخش. ۳. شمشیر. ۴. صخره‌ای که آب همواره آن را فراگیرد و از آن بگذرد. ۵. درخشش و لمعان سلاح، برق اسلحه. ۶. [تصوف]: لایحه و پرتوی که از جناب اقدس بر سالک وارد می‌شود و بی‌درنگ قطع گردد و این از اوایل کشف باشد. ۷. -ه امل: پرتو امید. ج: بوارق.
- بَارِقٌ قَلْبِيْطٌ** مع: (در مسیحیت): روح القدس (المو).
- بَارِكٌ مُبَارَكَةٌ** (ب ر ک) ۱. اله الله و له و فيه و عليه: خدا به او خیر و برکت دهد. ۲. ه: از او خرسند و خشنود گردید و او را به برکت دعا کرد. ۳. -ه علی الشیء أو الأمر: بر آن چیز یا کار استقامت ورزید، پشتکار به خرج داد، بر آن مداومت کرد.
- الباریک**: ۱. فا. ۲. مقیمی که از جای خود نرود. ۳. ابر پیوسته باران. ۴. واحد «بَرک» است برای گله شتر، یعنی شتران بسیار گردهم آمده.
- البارینامج** ف مع: برنامه.
- الباریئبار** ف مع: انبار بار (به قیاس اب انبار) (خطط).
- البازود** تر مع: ماده شیمیایی سریع‌الاشتعال قابل انفجار که در گلوله و سلاحهای آتشین و عملیات انفجاری و تخریب به کار می‌رود، باروت. «البارود الأبيض»: نیترات پتاس، شوره.
- البازودة** (در تداول عامه): تفنگ. ج بوارئد.
- البازوسکوب** مع: نوعی هواسنج، بازسکب.
- البازوک**: ۱. ترسو. ۲. سست و فروهشته. ۳. کابوس، خواب وحشتناک، بختک. ج: بوارئک.
- البازوئک** پرتغالی مع: غریب و بیگانه، اشاره به سبکی هنری که پس از دوران انقلابها در اروپا رونق یافت و در شهرهای کاتولیک منهد رواج یافت، هنر دوره باروک، سبک هنری باروک.
- البازوئتر** یو مع: اسباب هواسنجی، هواسنج، بارومتر.
- البازون** مع: یکی از عناوین اشراف و نجیبای اروپا در گذشته، بارون.
- البازوئته**: مؤنث بارون، عنوان زن اشرافی در اروپا.
- بازی مباراة** (ب ر ی) ۱. ه: با او رقابت کرد، مسابقه داد. ۲. ه فی الأمر: در آن کار با او مخالفت کرد، در مقابلش ایستادگی نمود. ۳. -ه امرأته: با زن خود درباره جدایی به توافق رسید.
- البازی**: ۱. فا. ۲. تراشنده تیر. ۳. آفریدگار، سازنده. مخفف الباری.
- البازیاء** سر مع: حصیری که از نی شکافته سازند و برای نگهداری و حمل بقولات و مانند آن به کار رود، بوریا.
- البازیوم**: فلز دو ظرفیتی از گروه قلیایی خاکی به علامت اختصاری Ba، باریم.
- الباری و الباریة**: حصیر، بوریا.
- باز - بینزا و بیوزا** (ب ی ز) ۱. عنه: از او بازگشت و به یک سو شد. ۲. -ه المرء: آن مرد نجات یافت و سالم و بی‌گزند ماند. ۳. -ه القوم: آنان هلاک و نابود شدند (از اضرار است).
- الباز و البازی** ف مع: باز شکاری. ج: بزة و أنبوز و بؤوز و بیزان و أبواز.
- البازار** ف مع: بازار.
- البازان**: حوض آب.
- بازج مبارجة** (ب ز ج): فخر فروخت، مفاخره کرد.
- البازدار** ف مع: بازدار، نگاهدار باز شکاری.
- البازرگان** ف مع: بازرگان.
- البازل**: ۱. فا. ۲. شتری که دندان پیشین آن در آمده باشد. ج: بزل و بزل. ۳. مرد مجرب و آگاه. ۴. دندانی که

جایش روی لته نیش زده و شکافته شده باشد. ج :
بوازِل.

البازِلْت مع: سنگی آتشفشانی. بازالت (المو).

البازِئَة: ۱ زخمی که به سبب آن فقط پوست بشکافتد
و خون آید، زخم سطحی. ۲ آن مقدار از مال که رفع
نیاز کند. ج: بوازِل.

البازِلَا، البازِلِي ایتالیایی مع: گیاهی بالا رونده همانند
تره با میوه‌های سیاه چون دانه انگور و برگهای خوردنی،
بازلا، اسفناج چینی. Baselle (F)

بازَنْ مُبازَنْتَة (ب زن) بالحقّ: حق را آورد.

البازَنْ ف مع: نوعی بز کوهی که از آن پادزهر حیوانی
گیرند. پازَنْ.

البازَهْر ف مع: بازهر، تریاق، ضدّ سمّ.

البازُوکا و البازُوکَة مع: جنگ‌افزاری خودکار برای
پرتاب گلوله‌های بزرگ و خمپاره. بازوکا.

البازی و البازی ف مع: پرندۀ شکاری، باز.

باسِ تَبُوساً ف مع (ب و س) ۱: او را بوسید. ۲: ~
الشيء: آن چیز درشت و خشن شد. ۳: ~ القوم: آن
گروه به هم آمیختند.

باسِ تَبَيَساً (ب ی س): ۱: با ناز و کبر راه رفت، تکبر
نمود. ۲: به مردم بزرگی فروخت و آنان را آزرده.

الباسِر: ۱ فا. ۲: ترشروی، بدروی، غمگین، اخمو. مؤ:
بایسَرَة. ۳: **وَوَجُوهُ يَوْمَئِذٍ بایسَرَة**: و چهره‌هایی در آن
روز عیوس و درهم فشره و ترش (پیش از آنکه به
وحشت عذاب در دوزخ رویاروی شوند). (قرآن مجید،
القیامة، ۲۴/۷۵).

بِاسِطاً مُبَاسِطَةً (ب س ط) ۱: با او گشاده روی و نرم
و مهربان بود، بی‌تکلف و خودمانی و بسادگی رفتار کرد.
۲: ~ جلیسه: با همنشین خود گستاخ شد و آزرده و
ملاحظه راکنار گذاشت.

الباسِط: ۱ فا. ۲: از نامهای خدای تعالی. ۳: گسترنده،
گشاینده، وسیع کننده. ۴: ~ آبی که دور از سبزه و گیاه
باشد.

الباسِطَة: ۱ مؤنث باسِط. ۲: راه دور. ۳: «قامَة ~»:

قامت آدمی در حالی که دستهایش را بالای سرش
کشیده و کاملاً گشوده باشد. ۴: **عَصَلَة** ~: ماهیچه
کشیده.

الباسِيق: ۱ فا. ۲: بلند، مرتفع.

الباسِيقَة: ۱ مؤنث باسِيق. ۲: ابر سفید و روشن. ۳: بلا و
سختی. ۴: حادثۀ ناگوار. ج: بواسِيق. «بواسِيق السحابَة»:
شاخه‌ها و کرانه‌های دراز و کشیده ابر.

بِاسِلٌ مُبَاسِلَةٌ (ب س ل) ه: در جنگ دلیرانه به او
حمله کرد، رویش پرید، به هم پریدند و گلاویز شدند.

الباسِیل: ۱ فا. ۲: صف: تند و تیز و بد مزه. ۳: شیر
درنده. ج: بواسِیل. ۴: شجاع، دلیر. ۵: مرد ترشروی و
عیوس از خشم یا دلیری. ج: بُسِل و بُسَل و بُسَلَة. ۶:
سخنی بسیار زشت. ۷: سرکه یا شرابی که طعم آن
برگشته. ۸: شیر ترش. ۹: نیرومند. ۱۰: روز یا ستمی
بسیار سخت و شدید و غیرقابل تحمل.

الباسِیلِیق و الباسِیلِیق یو مع ۱: [تشریح]: شاه‌رگ
دست به محاذات محور بازو، باسلیق. ۲: ماری
افسانه‌ای در اساطیر یونان. ۳: [زیست‌شناسی]:
سوسماری بزرگ که بر پشتش پرک یا باله‌ای فلس‌دار
قرار دارد و شبیه به دایناسوری کوچک شده است و در
امریکای استوایی زندگی می‌کند. باسلیک.

Basilisk (E)

الباسِیم: ۱ فا. ۲: لبخند زنده، خنده‌رو.

الباسِیَنَة ف مع: ۱: گاو آهن. ۲: ابزار و آلات کارگران. ج:
بأسین.

الباسُور [پزشکی]: بیماری‌ای در مقعد. ج: بواسیر.
باش تَبُوشاً (ب و ش) ۱: القوم: شمار آن گروه بسیار
شد و درهم آمیختند، جار و جنجال به راه انداختند،
فریاد کردند. ۲: با اوباش و فرومایگان در آمیخت و
نشست و برخاست کرد. ۳: ~ الشيء بالشيء: آن چیز
را با چیز دیگر در آمیخت.

الباش تر مع: ۱: رئیس، مهتر. ۲: اول، نخست. «باش
کاتب»: دبیر اول سفارت.

الباشا تر مع: از القاب امیران و بزرگان ترک عثمانی،

- پاشا. ج: پاشات و باشوات.
- الباش بَرق** تر مع: سرباز غیرنظامی که در قرن نوزدهم به خدمت ارتش ترک در می‌آمد. باشی بوزوق.
- باشَر مَباشِرَة الأَمَر**: آن کار را خود به عهده گرفت. ۲
- ه النعیْم: نشانه‌های نعمت و فراخی حال و معاش بر او ظاهر شد. ۳ – امرأته: با زنش هم‌اغوشی کرد.
- الباشِق**: پرنده‌ای شکاری از تیره بازها با چشمانی زرد و پاهایی سبز. از انواع آن زَرَق و یوؤیو را نام می‌برند. قِرْقَی، باشه. ج: یوایشق.
- باص ُ بَوَصاً** (ب و ص) ۱ ه: از او پیشی گرفت. ۲ ه: او را شتاباند. ۳ گریخت و پنهان شد. ۴ دور شد، فاصله گرفت چنان که رسیدن به او دشوار شد. ۵ در رفتن اصرار و پافشاری کرد، کوشش نمود. ۶ دیر کرد، عقب ماند. ۷ پیش رفت. به شتاب رفت.
- الباص** مع: اتوبوس.
- باصَر مَباصِرَة** ۱ ه: با او در دیدن و نظاره کردن مسابقه داد یا رقابت کرد. ۲ ه: او را دید، مشاهده کرد. ۳ ه: الشیء: از دور یا بلندی به آن چیز یا آن کس نگریست.
- الباصر**: پالان گرد و خُرد. ج: بواصِر.
- الباصر**: ۱ ه: ۲ دارای چشم. گویند «لمخ – نگاه تیز و بینا. ۳ آشکار» بقی منه لمحا – آه: از او کاری آشکار دید. ۴ ساخته و پرداخته، دیدنی: «رأی لمحا – آه: کاری ساخته و پرداخته دید. ۵ چشم ترسان، هراسناک» لاریتک لمحا – آه: به تو کاری ترس آور و چشم ترسان نشان خواهم داد. (این عبارت برای تهدید به کار می‌رود چنان که در فارسی برای تهدید به کسی گویند: نشانت خواهم داد. ۶ دوزنده پارگی جامه، وصله دوز، پینه‌زن.
- الباصِرَة**: ۱ مؤنث باصره. ۲ قوه بینایی. ۳ چشم. ج: بواصِر.
- الباصِقة**: جنگ‌افزاری که با آن مایع سوزان و داغ به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. ج: بواصیق.
- باص ُ بَوَصاً** (ب و ض): ۱ ه: پس از دگرگونی چهره‌اش زیبا شد. ۲ ه: بالمکان: در آنجا ماند و سکونت گزید. **باص ُ بَیضاً و بَیوضاً** (ب ی ض) ۱ الطائر: آن پرنده تخم نهاد. پس آن بائض: تخم‌گذار است. ۲ ه: الحجر: گرما سخت شد. ۳ ه: در سفیدی بر او برتری یافت. ۴ ه: بالمکان: در آنجا قامت گزید. ۵ ه: السحاب: ابر باران باراند. ۶ ه: ت الأرض: زمین سبز شد. ۷ ه: العود: چوب یا شاخه خشک شد. ۸ ه: منه: از او گریخت.
- الباض**: مرد نازک بدن کم‌گوشت. مؤ: باضة.
- باضِع مَباضِعَة**: هم‌خوابگی کرد، هم‌اغوشی کرد، جماع کرد.
- الباضِع**: ۱ ه: ۲ شمشیر تیز و بَران. ۳ فروشنده دوره‌گرد که بضاعت و کالا با خود به اطراف می‌برد، پبله‌ور. ۴ آب گوارا. ج: بَضَعَة.
- الباضِعة**: ۱ مؤنث باض. ۲ زخم یا شکافتگی پوست بی‌آنکه خون در آید. ۳ یکی از گوسفندان که از گله جدا شود. ج: بواضِع.
- باط ُ بَوطاً** (ب و ط): ۱ ه: پس از توانگری فقیر و نیازمند شد. ۲ ه: پس از عزت به ذلت افتاد.
- باطاً مَباطأة** (ب ط ه): او را سر دواند، امروز و فردا کرد.
- الباطح**: ۱ ه: ۲ به روی افتاده، دَمَر خوابیده.
- الباطریوس**: گیاهی از انواع افسنتین و تیره مرگبان، اوباطریوس، علف گلو درد.
- باطش مَباطشَة و بطاشاً** (ب ط ش): ه: با او زد و خورد کرد، هر یک به دیگری حمله کرد، به یکدیگر حمله کردند.
- الباطش**: ۱ ه: ۲ حمله‌کننده دلیر. ۲ سخت‌گیرنده، آن که به سختی در چیزی آویزد و رها نکند.
- الباطل**: ۱ ه: ۲ بیهوده، پوچ، بی‌ارزش. ۳ ستم و زور. ۴ گمراهی. ۵ دروغ. ۶ شر. ج: أباطیل و بَطَل و بواطیل. ۷ ساحر و افسونگر. ج: بَطَلَة. ۸ شیطان. ۹ [قانون]: نسخ شده، باطل شده، بیهوده شده.
- باطن مَباطنَة** (ب ط ن): ۱ ه: با او راز گفت، در گوشی

برابر با ۱۶۲ سانتی متر. ۲. جسم. ۳. انتها، غایت، کمال. ۴. «طویل» - توانا، گشاده دست. ۵. «قصیر» - ناتوان، کوتاه دست. ۶. «کریم» - و «رحب» - بزرگواری بخشنده. ۷. «ضیق» - فرومایه بخیل. ج: بیعان. و باعات و ابواع.

الباعات ج: باع.

الباعۃ ۱. - بائع. ۲. میدان. ۳. صحن و حیاط خانه. الباعث ۱. فا. انگیزه، سبب. ۳. از نامه‌های خدای متعال. ج: بواعث.

الباعیۃ ۱. مؤنث باعث. ۲. [روانشناسی]: استعداد و نیرویی برانگیزنده که موجود زنده را به چیزی نزدیک یا از آن دور می‌کند، غریزه. ۳. «التلغراف»: فرستنده علامت مرس تلگراف. ج: بواعث.

الباعیجۃ ۱. دژه فراخ که از آن سیل جاری شود. ۲. جایی که در آن ریگ گسترده و تَنک شود. ج: بواعیج. باعدۃ مُباعَدَة و یعاداً (ب ع د) ۱. او را دور گرداند. ۲. - از او دوری گرفت، دور شد. ۳. - بینهما: دو کس را از هم جدا و دور کرد.

الباعد ۱. فا. ۲. دور بُغَد - فاصله و دوری بسیار. ۳. هلاک شونده. ج: یغَد.

الباعی: باران سخت و شدید.

الباعک ۱. فا. ۲. صف: نادانِ حریص، خام طمع. باعل مُباعَلَة و بعالاً (ب ع ل) القوم القوم: برخی از آن گروه با بعضی از آن گروه دیگر ازدواج کردند. ۲. همسر گرفت. ۳. - امرآته: با زن خود شوخی و بازی کرد. ۴. - با او همنشینی کرد.

الباعوث سر مع: ۱. نماز و مراسم دوّم عید پاک نزد مسیحیان. ۲. نماز برای درخواست باران، نماز استسقاء. ج: بواعیث.

باع ۱. بُوعاً (ب و غ) ۱. بر او پیروز شد. ۲. - الدم: خون به جوش آمد و بر جهید (لا). ۳. - الرجل: آن مرد هلاک شد، مُرد، نابود شد.

باع ۱. یینغاً (ب ی غ) ۱. الدم: خون به جوش آمد. ۲. نابود شد (الر).

سخن گفت. ۲. ه: با او دوستی و برادری خالص و محض ورزید.

الباطن ۱. فا. ۲. درون چیزی. ۳. پوشیده و پنهان. ۴. جای پست و هموار. ۵. زمین گود، مگاک، گودال، آبراهه در زمین درشت. ۶. گودی کف پا. ۷. از نامه‌های خدای متعال. ۸. جوهر، ذات. ج: ابطنَة و بطنان و بواطین.

الباطنَة ۱. مؤنث باطن. ۲. اندیشه و نیت آدمی. ۳. خانه‌ها و بازارهای داخلی شهر، اندرون شهر، مرکز شهر. ج: بواطین.

الباطنیۃ ۱. درونی، داخلی. ۲. پیرو طریقه باطنیّه، یکی از عناوینی که بر اسماعیلیان نهاده‌اند.

الباطنیّۃ: فرقه‌ای که معتقدند قرآن را ظاهری است و باطنی و احکام شرعی را باید با توجه به باطن آنها تأویل و تفسیر کرد.

الباطون فر مع: ترکیبی از سیمان و شن و آب که در ساختمان به کار می‌رود، بتون. «- المسلح»: بتون آرمه، بتون مسلح.

الباطنیۃ ۱. آبخوری بزرگ بلورین. ۲. قدح بزرگ. ۳. جام، بادیه. ۴. ظرفی بزرگ و شیشه‌ای که آن را از شراب پر کنند، قزابه، گپ. ۵. [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی در جنوب برج اسد و سنبله. ج: بواط.

باع ۱. بُوعاً (ب و ع): ۱. بازوان خود را از هم گشود. ۲. - بمالیه: در بخشش و احسان گشاده دستی کرد. ۳. - الشیء: طولی آن چیز را به (باع) طول بازوی شخص میانه قامت اندازه گرفت. ۴. - فی السیر: با گامهای بلند راه پیمود.

باع ۱. یینغاً ۱. الشیء: آن چیز را به او فروخت. گاه «من» بر مفعول اول در می‌آید «بَعْتُ من فلان الدار»: خانه را به فلانی فروختم. یا گویند: بَعْتُ فلاناً الدار: به همان معنی. ۲. - ه الشیء: آن چیز را خرید (از اعداد). ۳. - ه من السلطان: از او نزد سلطان بدگویی کرد.

الباع ۱. فاصله میان دو دست از هم گشوده از نوک انگشتان یک دست تا نوک انگشتان دیگری، بازه، زش

المصیبت رسید. ۹. ه او علیه: به او خیانت کرد. ۱۰. ه علیه القوم: مردم بر سرش ریختند و ظالمانه او را کشتند. ۱۱. ه الشیء: آن را دزدید.

الباقعة: ۱. دسته گل. ۲. بسته سبزی و گیاه.

الباقیر: ۱. فا. ۲. گله گاو همراه با گاوچرانان، اسم جمع است. ۳. دانشمند متبحر و کنجکاو که دانشها را می شکافد و گوهر معرفت بر می آورد. ۴. بسیار مالدار. ۵. گسترده و بزرگ «فتنة باقيرة»: آشوب گسترده و بزرگ.

الباقیع: ۱. فا. ۲. رنگی که پاره‌ای از آن چون وصله ناجور به رنگی دیگر باشد. این صفت را به کفتار و سگ پیسه و راسو اطلاق می کنند.

الباقعة: ۱. مؤنث باقِع. ۲. مرد تیز فهم مجرب عاقبت اندیش. ۳. مرد بسیار آگاه. ۴. پرنده ترسان و محتاط و مراقب و پرهیز کننده از هر چیز و حرکت. ج: بواقِع.

الباقیل: ۱. فا. ۲. جای گیاه برآورده. ۳. جای خرم و سرسبز. ۴. [زیست شناسی]: پرنده یا هر حیوان دانه خوار.

الباقلاء و الباقلی و الباقلی یو مع: باقلا.

الباقور و الباقورة و البیقور اسم جمع: دسته یا گله گاوآن.

الباقول: کوزه بی دسته ۱. بوقال.

الباقی: ۱. فا. ۲. به جای مانده، پاینده، برقرار، جاوید. ۳. از نامهای خداوند. ۴. (در حساب): باقی ماند و بقیه حساب، حاصل تفریق.

الباقیة: ۱. مؤنث باقی. ۲. کارهای نیکو «الباقیات الصالحات». ۳. مانده، بقیه. ج: بواقی و باقیات.

باک بُوکاً (ب و ک) ۱. البندقة: گلوله را در میان دو کف خود گردانند. ۲. ه المتاع: آن کالا را معامله کرد. ۳. ه العین: چشمه را با چوب کاوید تا آب برآید. ۴. ه امرهم: کارشان پریشان و درهم آمیخته شد. ۵. ه القوم: با آن گروه آمیخت و به آنان پیوست. ۶. ه القذخ فی النصل: تیر را در پیکان آهنین آن فرو کرد. ۷. ه

البال: ۱. مصد بالی. و ۲. حال. ۳. خاطر، ذهن «خطر ذلك ببالی»: این موضوع به خاطر من رسید. ۴. نفس، جان، دل. ۵. آرزو. ۶. خیال «هو رخی البال»: او مرد آسوده خیالی است. ۷. زندگانی «ناعم البال»: آسوده و خوش زندگانی. ۸. کار، شأن «ما بال التسوة اللاتی قطنن ایدیهن»: چه شد کار آن زنانی که دستهای خود را بریدند؟ (قرآن، یوسف، ۱۲/۵۰). ۹. خبر مهمه «فما بال القرون الأولى: خبر مهمه قرنهای پیشین چیست؟» (قرآن، طه، ۲۰/۵۱).

۱۰. [تصوف]: جلای قلب و منور شدن آن به نور عرفان. ۱۱. عنایت، اهتمام. ۱۲. صبر، حوصله

باعث مباعثة و بغاتا (ب غ ت) ه: او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.

الباغیز: ۱. فا. ۲. نشاط، چابکی، سرمستی. ۳. خشم و تندی. ۴. شاد و پر جنب و جوش. ۵. مرد فاجر و بدکار. ۶. آن که در فسق و فجور از حد گذرد و بی پروایی کند. ۷. افراط کار، زیاده‌رو.

الباغیة: جامه‌ای از خز یا ابریشم.

باعص مباعصة (ب غ ض) ه: با او دشمنی ورزید، هر یک با دیگری کینه جویی کرد

باعم مباعمة ه: با او نرم و آهسته سخن گفت. ۲. ه المرأة: با آن زن راز و نیاز و عشق‌بازی کرد.

الباعمة: زنی که صدای نرم و آهسته دارد. ه البقوم. **باعی مباعاة و بغاء** (ب غ ی) ت المرأة: آن زن زنا کرد. **الباعی و باغ فا**: ۱. جوینده، طالب. ۲. متعدی، ستمگر متجاوز. ۳. مستبد، خیره‌سر و خود سر. ۴. نافرمان و عاصی بر خداوند و مردم. مؤ: باغیة. ج: بغاة و بغیان.

باقی بوقاً و بوقاً (ب و ق) ۱. الشیء: آن چیز کساد و بی خریدار ماند و فاسد شد. ۲. ه الأرض: زمین بی کشت و بایر ماند. ۳. ه الشیء: آن چیز آشکار شد. ۴. ه الشیء: آن چیز پنهان شد (از اضداد). ۵. ه السفینة: کشتی غرق شد. ۶. دروغ گفت. ۷. با خود دشمنی و شرارت آورد. ۸. ه ته المصیبة: او را

و مبالغه کرد، سختکوشی کرد. ۲ - ه: او را رها کرد و گریخت. ۳ - با او روبرو شد و پیکار کرد (از اضداد).

البَانُطُو مع: پالتو (المو).

بَالَعٌ مُبَالَعَةٌ و **بِلاَعًا** (ب ل غ) فی الأمر: در آن کار بسیار کوشید و نهایت سعی را به کار برد. ۲ - ه: الشاعر: شاعر در ستایش زیاده‌روی و افراط کرد.

البَالِغ: ۱. فا. ۲. صف: رسنده «إلى أجل هم بالغة»: تا مدتی که ایشان بدان رسنده‌اند (قرآن کریم). ۳. رسیده «غلام بالغ»: پسر رسیده به حد بلوغ. ۴. نافذ «امر بالغ»: فرمانروایی نافذ و مؤثر. ۵. رساننده «إن الله بالغ أمره»: خدا رساننده امر خویش است (قرآن مجید).

بَالَةٌ مُبَالَهَةٌ (ب ل ه) ه: او را فریب داد و به او حيله زد. **البالوعة**: سوراخی در وسط حیاط که آبهای آلوده و باران در آن ریزد، چاهک، آبشیب، چاه فاضلاب. ج: بوالیح.

البالون فر مع: ۱. کره‌ای بزرگ که درون آن را گازهای سبک پر کنند و بر هوا رود. «بالون إختبار»: بالن آزمایش، بالنی که برای بررسی اوضاع جوّی به هوا کنند. بالن. ۳. شیشه‌گروی، قرع.

بَالِي مُبَالَاةٌ و **بِلَاءٌ** و **بَالَةٌ** و **بَالًا** (ب ل ی) ۱. الأمر أو به: بدان کار اهمیت داد و التفات کرد. ۲ - ه: با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت. ۳ - ه: برخلاف او سخن گفت. **البالی** (ب ل و): ۱. فا، امتحان کننده، آزمایش کننده. ۲. صف (ب ل ی): کهنه، پوسیده. ۳. البلی.

البالیه مع (رقص، موسیقی، گروه): هنری نمایشی، نوعی رقص همراه با موسیقی، باله. «راقصة»: رقصنده باله، بالرین (المو).

البالیونثولوجیا مع: علمی که آثار باقی مانده از جانداران گذشته را که به صورت سنگواره بر صخره‌ها در آمده‌اند بررسی می‌کنند، فسیل‌شناسی، چین‌شناسی، پالئونتولوژی.

البامیا و البامیة: گیاه و میوه بامیه.

بَانٌ مُبُونًا (ب و ن) ۱. ه: او در دانش و فضل برتری یافت. ۲. ه: از او فاصله گرفت، دور و جدا شد.

الحماز الاتان: خرنبر ماده خرنبر جست. ۸ - ه الرجل المرأة: مرد با زن هم‌اغوشی کرد

بَاكٌ مُبُوكًا البعیض: شتر فربه شد، پس آن شتر باینک یا بؤک یا بئیک: فربه است.

بَاكْرٌ مُبَاكْرَةٌ ۱. ه: بامداد نزد او آمد. ۲ - ه: در سحرخیزی بر او پیشی گرفت. ۳ - ه: الشیة: در حالی که آن چیز تازه و بکر بود بر آن دست یافت یا به سوی آن پیش شتافت.

الباکر: ۱. فا. ۲. صف: سحرخیز، آینده به هنگام بامداد. ۳. آینده پیش از دیگران. ۴. سپیده‌دم، سحرگاه.

الباک: ۱. فا. ۲. صف: نادان یاوه‌گوی.

الباکور: ۱. ه: زودرس، نوبر. ۲. اولین باران بهاری. ۳. بگور.

الباکورة: ۱. مؤنث باگور. ۲. آغاز و نخست و اول هر چیز. ۳. میوه زودرس، نوبر. ج: بواکیر، باکورات.

بَالٌ مُبُولًا و **مِبَالًا** (ب و ل): ۱. پیشاب ریخت، ادرار کرد. ۲ - ه: الشحم: پیشه‌گذاخت، آب شد. ۳ - ه: الماء: آب روان شد. ۴. «بالت بینهم التعلاب»: رویاهان میان آنها شاشیدند. ضرب المثل است برای کسانی که پس از دوستی با یکدیگر دشمنی ورزند.

البال لا مع: پستانداری آیزی که بزرگترین جانور دریایی است. در فارسی نهنکش خوانند از نامهای دیگرش «فال» و «وال» و «أوال» است. بال.

البالاة یوم مع: ۱. مصد بالنی. ۲. انبان یا توشه‌دان کلفت. ج: بال. ۳. ف مع: پيله، شیشه کوچک دارو یا عطر، حقه، بوی‌دان. ۴. عدل و بسته بزرگ پنبه و امثال آن. ۵. بار سنگین. ج: بالات.

بَالَخٌ مُبَالَخَةٌ (ب ل ح) القوم: با آن قوم دشمنی ورزید و بناحق بر آنان چیره شد.

البالیخ: ۱. فا. ۲. زمینی که گیاه نرویانند. ۳. چاهی که آبش خشک شده باشد. ج: بوالیح.

البالید: ۱. فا. ۲. ساکن و ماندگار در جایی. ج: بلدة.

بَالَمٌ مُبَالَمَةٌ ه: بر روی او پرید.

بَالَطٌ مُبَالِطَةٌ (ب ل ط) ۱. فی الامر: در آن کار کوشش